

کاهنگ ادبی فرهنگی

# کنستانت

بشنو از نی چون حکایت می‌گند

و ذ جدایی‌ها شکایت می‌گند

در این شماره نخوانید از:

شیخ اشراف

دهخدا

نائل خانلری

مراقبی

آذرخش حافظی

بهرام ح

منصور بهرانی

تان تان مون

ح آزاد

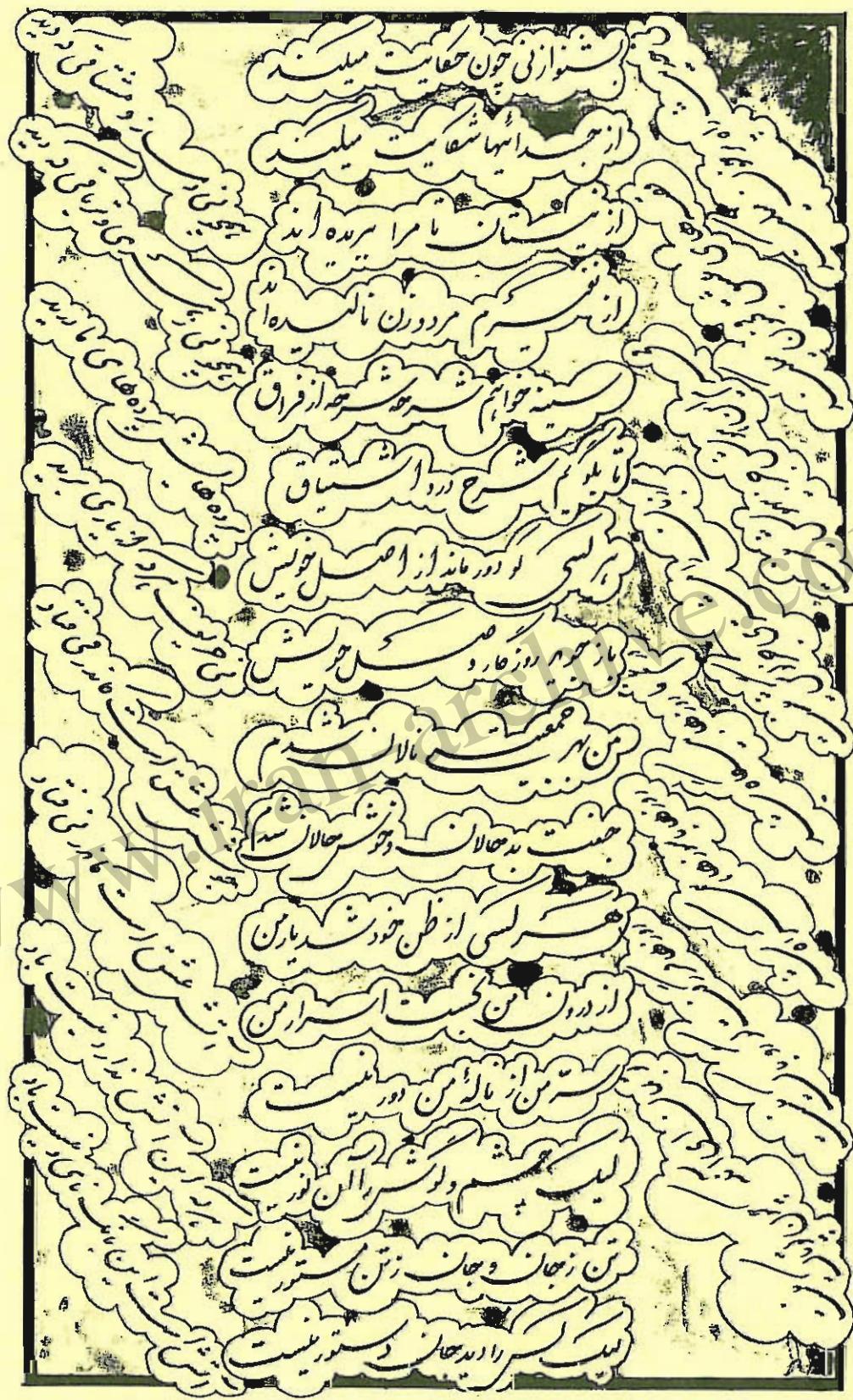
رضا آراسته

واصف باختری

فریدون وهمن

از نیست متمام سرمه داد

آسرا در حراج عالم را که راه اور چشم را از هم می‌گیرد  
که از این سرمه دارند



و دور خانه از این خوش  
باز گویم در زماد  
من هر مقصود  
که هر کسی  
لیس از ظن خود شایان  
دست نمایند  
آن زمان و جان زن  
شمش ولش  
در این دستور

## فهرست :

- ۱ - سرخن
- ۲ - پاک باخته
- ۳ - خصلت، نقش و سازمان اجتماعی لوطنی‌ها در جامعه سنتی ایران قرن نوزدهم
- ۴ - قصه پسر پادشاه، که نفس نداشت در ابتدا
- ۵ - منصور بهرانی بهرام . ح
- ۶ - یادی از شیخ اشراف
- ۷ - نگارشی نو از رساله عقل سرخ شیخ شهاب الدین سهروردی بهرام . ح آذرخش حافظی
- ۸ - شعر معاصر در دیاران مولوی و رودکی: "واصف باختری" چراغ دار سخن معاصر دری
- ۹ - گزینه هایی از "امثال و حکم" علی اکبرده خدا
- ۱۰ - سیمای شعر ما
- ۱۱ - بابک خرمدین بهرام . ح
- ۱۲ - سفرنامه آسیابان
- ۱۳ - هدیه تان تان مون راوی
- ۱۴ - آشنایی
- ۱۵ - تازه های نشر و رددادها
- ۱۶ - فراخوان غلامحسین مراقی

\* طرح روی جلد از : متوجهر اصلاحپور

\* با تشکر از کمک های بخش کامپیوترا گارگاه سیاسی - فرهنگی ایرانیان هانوفر

آدرس ما:

نیستان شماره اول فروردین ۱۳۷۴

POSTFACH 690416

ناشر: نیستان

30613 HANNOVER

زیر نظر هیئت تحریریه

GERMANY

بهاء: ۳ مارک

## سر نسخن

سلام،  
نیست و رابط ایندو «جوهر» است و نه «خون». ادعای هیچگونه رهبری فکری و ذوقی نداریم و تنها رسالت دستیابی به نقش یک «رابط» (در این محدوده کوچک جغرافیایی) که جای خالی آن محسوس است، را بر خوبیش قایلیم. برای دوستانی که مایل به همکاری با ما باشند، هیچگونه شرط و شروط عقیدتی و فکری وجود ندارد، یعنی نه از آزمون عقیدتی-ایدئولوژیک خبری خواهد بود و نه ارائه «عدم سوه پیشنه سیاسی» درخواست خواهد شد. هر کسی به صرف داشتن ذوق و اندکی تلاش، می‌تواند با ما همکاری نماید و ما مشتاقانه انتظار این یاران را می‌کشیم.

\* \* \*

عددی دور هم جمع شدیم و خواستار برداشتن «کامی مشترک» گشیم. کام مشترکی که از اندیشه‌های متفاوتی منشاء می‌گیرد. اما در میان این اندیشه‌های متفاوت، وجود مشترکی نیز بچشم می‌خورد: عشق و علاقه به فرهنگ و ادب و ملت و میهن‌مان. در خارج از کشور، بدلیل آنکه ریشه در خاک خود نداریم، بسیار حساس و شکننده شده‌ایم و به آسانی می‌توانیم به دام تباہی بیافتیم، تباہی که میتواند پیشتر از مرگمان به پوسیدنمان منجر شود. این وضعیت ما را بر آن میدارد که هر چه هشیارانه‌تر، دست در دست هم بگذاریم و بمانند مردمک چشمانمان مراقب و نگهبان یکدیگر باشیم، مَا وصله‌های تن یکدیگریم.

خواستی ناخواسته ما را بر آن می‌دارد که در باره ماندگار شدنمان، در سرزمین‌های بیکانه، اندکی جدی‌تر بیاندیشیم و آکاد بایشیم که بسیاری از ما، به دلایل مختلف، جهت «زندگی کردن» به میهنمان باز نخواهیم کشت، خوب یا بد، سرنوشتیست که برایمان رقم می‌خورد. پس اسباب چنین ماندگاری را باید تدارک دید. باید به دلپذیرتر و زیبا کردن محیط‌های زندگی‌مان پردازم، و در پناه این زیبایی‌ست، که تحمل سختی‌های زندگی آستانتر می‌شود.

ما نیز اگر دست به قلم برد و می‌نویسیم، بدلیل هراسیست که بر دلهامان افتاده، هراس از فرو رفتن، هراس از ابتذال، هراس از مرگ پیش از مردن و برای آنکه بر این هراس، چیزهای شویم، لازم است که از پوسته‌های تهایی‌مان به در آییم، با هم بچوشیم، همدیگر را دوست بداریم و به آفرینش زیبایی پردازیم.

«هیئت تحریریه»



و با این زیباترین کلام، که هر سحرکاه میلیونها بار در پنهان روستاها و شهرهای میهنمان بر زبان‌ها جاری می‌شود، ارتباطمن با شما را آغاز می‌کنیم. آرزو داریم که این رابطه، با گذشت زمان، هرچه بیشتر تعمیق یابد و فصل سرد ناباوری‌ها و بدینی‌ها و جدایی‌های مصنوعی و غیرضروری، به فصل کرم پاروری دوستی‌ها و مهربانی‌ها بیانجامد.

رسم بر این است که در آغاز انتشار هر کاهنامه‌ای (حتی شده جهت رفع کنجکاوی اولیه خوانندگان) دست‌اندرکاران آن، به ارائه اطلاعاتی چند پردازند، تا با دادن این داده‌ها ورود خواننده را به فضای کاهنامه آسانتر نمایند. با پیروی از همین رسم، نوشته‌مان چنین ادامه می‌یابد:

این کاهنامه نوشتر است در فرهنگ و ادب، که در گوشه‌هایی از خویش نیز به طنز و به جد، نگاهی به زندگی روزمره ما دارد. هدف آن حفظ، گسترش و ارتقاء فرهنگ و ادب ما، بمشاهده شخص‌های یک حوزه فرهنگی می‌باشد. و با اینکار، امید داریم که هویت خویش را بشناسیم و بشناسانیم، «هویتی» که تاریخ چند هزار ساله دارد و رنگمایه میلیونها انسان نامی و کمنام است، «هویتی» که علیرغم تهاجمات عدیده نظامی و غیرنظمی و رنج‌های بیشمار تاریخی، همچون درختی تناور ایستاده و ما را در سایه خویش جا داده است. هیچ در پی آن نیستیم که به بیماری‌های بُرتری جویی فرهنگی و «خودبزرگ‌بینی ملی» کرفتار آییم. فرهنگ از دیدگاه ما، آن مجموعه عوامل را شامل می‌گردد که باعث «تمایز» یک ملت (و یا هر واحد انسانی دیگر از سایر واحدها) از سایر ملل می‌شود.

اعتقاد داریم که: نه تنها برتری جویی فرهنگی، پدیده‌ای زیانبخش در میان انسانهاست، بلکه نقطه مقابل آن یعنی «فرهنگ‌سایی» بمشاهده نگرشی بیمار که به حقارت ملی چار شده و آنرا تبلیغ می‌نماید، نیز شدیداً زیانبار است. به بیانی دیگر، می‌خواهیم بگوییم که: در این گلستان جهانی ملل و فرهنگ‌های مختلف، ما نیز کلی زیباییم و زیبایی ما منافقانی با زیبایی سایر کلها ندارد، بلکه مکمل هم هستیم، تا این گلستان جهانی هر چه بیشتر زیبا شود.

این کاهنامه از وابستگی به اندیشه‌های «خاص» سیاسی آزاد است و سیاسی بودن آن صرفا در محدوده رسالت فرهنگ و ادب می‌کنجد، که هدف آن پاسداری از کوهر آزادگی و شرافت آدمی است. سلاح این رسالت نیز بجز کاغذ-قلم چیز دیگری

## پاک باخته

بر اندوخته فرهنگ و آداب خود می افزودیم. هنر دیگران را می گرفتیم و از آن خود می کردیم، بی آنکه خود را در این کار زیون و بی مایه حس کنیم. آموختن هنر و دانش استعداد و قابلیت می خواهد و به این سبب، نه همان مایه سرافکنندگی نیست بلکه همیشه موجب انتخاب است. ما از دیگران چه می آموختیم؟ در فلسفه و طب از یونانیان و در دین از تازیان و در عرفان و اخلاق از هندیان و در هنر از چینیان بهره بردیم و با این بهره مندی‌ها فرهنگ ایرانی را رونق و جلوه بیشتر بخشیدیم. اینکونه اقتباس‌ها همیشه سبب سرافرازی ماست، خاصه آنکه در همه احوال ایرانی ماندیم و بر هرچه از دیگران گرفته بودیم مهر مالکیت زدیم.

سرانجام نیروی ما سستی کرفت. چندی سر در پوستین کشیدیم و از تماشای جهان غافل شدیم. اتفاق چنان بود که درست در همین دوران سیر جهان به سوی دانش و تمدن بسیار تندتر شده بود. شاید آنچه ما را از جنبش و کوشش باز داشت فقر و ناتوانی مادی بود. به هر حال روزگاری، مانند مردم بهت زده، پیشرفت دیگران را به چشم بی اعتنایی نگیریستیم بی آنکه از خود، برای رسیدن به ایشان شوقی نشان بدھیم. برای کاهلی خود نیز گاهی بهانه‌های شرم آور تراشیدیم. گفتم که بگذار دیگران از نعمت دنیا بهره‌مند شوند. ایشان کافرند و در آتش دوزخ خواهند سوخت. چه غم که در این جهان ما از آسایش و سعادت نصیبی نداریم؟ ما مومنیم و درهای بهشت به روی ما کشوده است و از هم اکنون صحن آنرا برای قدم مبارک ما آب و جارو کرده اند.

چندی در این بهت و بی غمی به سر بردیم. ناگهان چشم کشیدیم و دیدیم که روز برآمده و کاروان دور شده است. سراسیمه و وحشت زده سر در پی همراهان دوشین گذاشتیم. اما این بار، به جای آنکه با تأمل و اندیشه راه را بشناسیم و با قدم استوار پیش برویم، مانند مستان و پری‌زدگان دست و پا زدیم و به چپو راست تاختیم. آنچه را خار راه رهروان است راهنمای پداشتیم و چنان خود را باختیم که همه تکاپوی ما نومیدی به بار آورد.

حاصل این گمراهی و نومیدی احساس زیونی شد. گمان بردیم که هرچه ما داشته ایم و داریم ناپسند است و موجب واپس ماندگیست و داشته دیگران یکباره حسن و کمال است. خواستیم همه چیز خود را توکیم. بعضی از متفرگان ما، که با تمدن و فرهنگ کشورهای اروپا اندکی آشنایی یافته بودند، در شور و شتابی که داشتند مجال تأمل نیافتند تا راه را بشناسند و هموطنان خود را درست رهبری کنند. گفتند که باید یکباره فرنگی شد و همه چیز را از فرنگیان آموخت. از میان این همه

بعضی از نویسندهای اروپایی قرن اخیر که در تاریخ دیرین کشور و ملت ما تاملی کرده اند از نیروی فرهنگ ایران به شکفت آمده و به اعجاب و تحسین گفته اند که این ملت در طی زندگانی دراز خود آنهمه هجوم و استیلای بیکانگان را، از یونانی و تازی و ترک و تاتار و مغول، تحمل کرد و از همه شکستها پیروز بر آمد، یعنی نه همان رنگ و فرهنگ خاص خود را نگهداشت و ایرانی ماند، بلکه بسیاری از آن گردنشان را به رنگ خویش در آورد و ایرانی کرد. ما این نکته را شنیدیم و از آنجا که غرور آدمی است، آن را باب طبع خود یافتیم و نزد خویش و بیکانه مکرر کردیم و سخت به خود بالیدیم که : مآل پهلوان شکست ناپلیویم که هرگز دست روزگار پشت ما را به خاک نیاورده است .

راستی هم ، این سخن گرچه از مبالغه خالی نیست، در آن حقیقتی هست. روزگاری بود که ما بر اقوامی که با ما سر و کاری داشتند برتریهایی داشتیم. هرگاه که در پیکار دست و پازی ما از کار می ماند اندیشه و ذوق و هنر مایه میدان می آمد. مثل ما مثل آن مار افسای بود که اگر نمی تواند با مار در اویزد باری می تواند او را با نوای نی مسحور کند و به رقص در آورد .

در آن روزگاران برای زندگی اجتماعی آدایی داشتیم. در نشست و برخاست و خورد و خواب و رابطه با کسان و خویشان و امور اخلاقی رسم و آئینی میان ما روان بود که به آن خو کرده بودیم و دیگران اغلب رسم ما را می پسندیدند و می پذیرفتند. خلاصه آنکه « ایرانی » بودیم. به این صفت می بالیدیم یا ، باری ، به آن خرسند بودیم .

یونانیان که آنهمه به ادب و دانش خود می نازیندند چون به ایران آمدند خوی و آئین مارا آموختند. در خلافت اسلامی، با آن همه رونق و شکوه که داشت، تشکیلات دولتی و آداب اجتماعی همه از ایرانیان تقليد و اقتباس شده بود. نام ایران چنان دارای شان و اعتبار بود که برای جاری ساختن رسمی یا برقرار کردن آئینی به این نام متousel می شدند و می گفتند که این رسم ایرانیان است و ایشان چنین می کرده اند .

در مدت شش قرن بعد از اسلام، ایرانیان گرچه دین نوی پذیرفته بودند آداب اجتماعی خود را همچنان نگهداشتند و بعضی از آنرا به دیگران نیز آموختند. هجوم مغول گرچه ایران را نیز و نزد کرد و بسیاری از رسم را برآنداخت باز توانست درخت تناور ملیت ما را ریشه کن کند .

در طی این دوران متعدد تاریخ، ما در دانش و فرهنگ اکر از دیگران پیش نبودیم چندان هم خود را واپس نمی دیدیم. آنچه را دیگران بهتر و بیشتر از ما داشتند به شوق تمام می آموختیم و

به جای آنکه یکباره بر سفره بچینند به دست «سکینه‌یاجی» یا «مشهدی علی» دادند تا سرو کند. فسنجان را نسوس خواندند تا شانش بالا برود. به جای آنکه «وعده‌دیدار» به هم بدنه رانده وو کذاشتند. برای پرهیز از فال بد، گفتن عبارتهای مانند زیوم به دیوار و هفت قرآن در میان را ننگ آور و علامت اُملی داشتند، اما دست به چوب زدن را بسیار شیک و دلیل تجدد و ترقی گرفتند.

هر کودک از مکتب فرنگیهای که چند کلمه از یک زبان اروپائی آموخته بود زبان مادری خود را، که نمی‌دانست، پست و ناقص شمرد و در باره نارسانی آن داد سخن داد. به کار بردن کلمه خارجی در گفته و نوشته برها فضل و داشش شد. کار به جانی رسید که برای دانستن قدر و ارزش آنچه خود داشتیم چشم به دهان بیکانگان دوختیم، هر شاعر فارسی زیانرا که شعرش به یکی از زبانهای فرنگی ترجمه شد به مقام اعلی ترقی دادیم و آنها را که چنین طالعی نداشتند فرو گذاشتیم. برای اثبات عظمت تخت‌جمشید و زیانی مسجد‌های اصفهان کتابهای سیاحان بیکانه را ورق زدیم. حتی آخوندهای ما برای آنکه حنای خود را نزد «فلکی‌ها» رنگی بدنه از قول یک فرنگی بی‌مایه بر حقانیت اسلام دلیل آوردند.

در این هنگامه صفاتی را، که از داشتن آنها همیشه به خود بالیه بودیم، نیز از کف دادیم. جوانمردی و گذشت و بلندظری را به دون‌همتی و تک‌چشمی و بخل بدل کردیم. وسعت مشرب که از خصوصیات فکری و ملی ما بود به تعصب مبدل شد. فرزندان پیر مغان که نجام می‌به کف کافر و مسلمان می‌داد به تعلیم بیکانه آموختند که بر سر یک مسلک بی‌پروپای سیاسی پدر را بد کشتن بدنه و از برادر سخن چینی کنند. دلیر مغربی چنان ما را مفتون و مستحور کرد که از انتساب به هر خویش و آشنا شرمگین شدیم و کوشیدیم که بر هرچه داریم لکد و پشت پا بزنیم. اکنون می‌بینیم که از اینهمه تکاپو و لکدپرانی جز خستکی و ناتوانی بهره‌ای نبردهایم.

طلخک روزی از خانه بیرون آمد. غربالی پیش در بود. پا بر کمانه آن گذاشت. غربال بر جست و به پایش خورد و مجروح شد. طلخک خشمگین شد، لکدی قویتر بر آن زد. غربال بیشتر جستن کرد و به پیشانی او خورد و خون از آن جاری شد. هرچه بر خشم افزود بیشتر و محکم‌تر لکد زد و از جستن غربال مجروح تر شد. آخر با سر و پای خونین و خسته در کنار غربال شکسته افتاد و فریاد برآورد که ای مسلمانان بددام برسید، غربال مرا کشت... ما هم طلخکیم. سالهای است بر غربال خود لکد می‌زیم. هم آنرا شکسته‌ایم هم خود را مجرروح کرده‌ایم. اکنون وقت آنست که دمی بشینیم و نفسی تازه کنیم و بندیشیم که با غربال چه باید کرد.

راستی آنست که در این شور و شوق ترقی که داشتدم خود را پاک باخته‌ایم. دیگر به آسانی نمی‌توان دانست که در زندگی ما، در خلق و خوی ما، در روش و آئین ما آنچه ایرانیست چیست؟ اگر در این میان بکلی فرنگی شده بودیم باز جای خرسندی بود. اما غین آنچاست که هرچه با ارزش است از دست بدھیم و

ادامه در صفحه ۷

چیز، آموختن علم و صنعت که بنیاد همه ترقیات دیگران بود مدت و فرصت و همت می‌خواست. ما شتابزده بودیم و همت ما پستی گرفته بود. ناچار از کارهای آسانتر آغاز کردیم. نخست جامه پدری را از تن بیرون کردیم و چنانکه گویی یکانه مایه بدیختی می‌همان بوده است با نفرت و لعنت به دورش انداختیم. رخت فرنگی پوشیدیم و نفسی به راحتی کشیدیم که خدا را شکر از آنچه مانع پیشرفت ما بود آسوده شده‌ایم. هیچ ندیدیم که ملت‌های دیگر، مانند زاپونیان، با همان جامه‌های کهن خویش در راه تمدن چه چالاک پیش می‌روند!

اندکی گذشت و کاری از پیش نرفت. باز کرد خود نگریستیم تا بینیم دیگر چه داریم که ما را اینچنین در رنج و بدیختی نگه می‌دارد. یکی که خود را سخت خردمند می‌دید و وظیفه رهبری قوم را بر گردن خود می‌پنداشت کشفی کرد. قلم برداشت و نوشت که اگر ما هوابپما نساخته‌ایم سببی جز این ندارد که پدران ما شعر خوب می‌سروده‌اند پس باید دفتر و دیوان ایشان را بسوزانیم تا آسوده شویم. جشنی گرفت و کتابهای بسیار را در آتش انداخت. شراری جست: اما باز هم خانه بخت ما از آن روشن نشد.

هوشمندی دیگر برخاست و به کمان خود دریافت که اگر داشت ما رونق و جلوه‌ای ندارد به آن سبب است که در زبان فارسی لفهای بیکانه هست. همه کتابه بر گردن این لفتهاست. باید آنها را از دروازه زبان بیرون ریخت. هیچ نیاندیشید که در دنیای امروز رایجترین زبان که انگلیسی است آمیخته‌ترین زبان است و این همه لغت بیکانه که در آن هست هیچ مانع رواج و انتشارش نشده است و کسانی که به آن زبان سخن می‌گویند از کسب دانش و پیشرفت در تمدن باز نمانده‌اند. تور لغت‌سازی و لغت بازی چندی گرم شد اما کسی نان داشت و فرهنگ در آن نیخت.

دیگری کفت جوانان ما در مدرسه درس بسیار می‌خوانند و از کار و کوشش اجتماعی باز می‌مانند. این همه درس تاریخ و زبان به چه کار می‌آید؟ باید علم و عمل تأم باشد. سخنی فرینده بود. برای کم کردن مواد درسی و اصلاح فرهنگ مسابقه آغاز شد. خواستند میان علم و عمل موازنه‌ای بوجود بیاورند. مثل آن بوزنیه را شنیده‌اید که قاضی شد تا پنیری را به عدالت میان دو گریه قسمت کند؟ آنرا دو پاره کرد و در دوکفة ترازو گذاشت، یکی سنگین‌تر شد. بوزنیه در ایجاد موازنی کاهی از این و کاهی از آن خورد تا از پنیر چیزی نماند. مصلحان فرهنگ ما هم با برنامه مدرسه‌ها چنین کردند.

چون پیشوایان قوم چنین فرمودند، مردم هم، به آرزوی ترقی و تمدن، در فرنگی‌ماهی بر هم پیشی گرفتند. هر عادتی را که خود داشتند نشانه وحشی‌گری و مایه شرمساری پنداشتند و هر رسمی را که به فرنگیان منسوب بود، اگر چه بر آئین ایرانی هیچ روحانی نداشت یا کاهی سراسر ناپسند بود، آن را عالمت تمدن فرض کردند. از آداب سلام گفتن و تشکر کردن و نشست و برخاست تا شیوه غذاخوردن و مهمان پذیرفتن و معاملات با دیگران، در هم‌جا و همه‌چیز، ادای فرنگی درآوردند. هرچه ایرانی بود «عامیانه» قلمداد شد و مایه خجالت، و هرچه نسبتی به فرنگ و فرنگی داشت دلیل تجدد و تربیت. ظرف‌های غذا را،

## خلاصه، نقش

۹

# سازمان اجتماعی لوطنی‌ها

در جامعه سنتی ایران قرن نوزدهم

مفاهیم فوق نشانگر آن است که آرمان جوانمردی به افراد یک طبقه معین محدود نمی‌شد و همه می‌توانستند در این راه قدم بگذارند. هر کسی می‌توانست خصوصیات فوق را بدست بیاورد و احترام جامعه را نسبت بخود برانگیزد. اما با اطلاعاتی که در باره جامعه سنتی ایران وجود دارد، میتوان استباط کرد که درجه جوانمردی به جایگاه و طبقه اجتماعی فرد بستگی داشت. در سراسر دوره اسلامی در ایران، بسیاری از افراد شهری با پیوستن به گروههای جوانمردان و قبول ارزش‌های مشترک به سلک آنان در می‌آمدند. روحیه واستکی گروهی اختصاراً در بین لایه‌های که فرهنگ نازل‌تری داشتند، تاثیر بیشتری داشت و این کونه افراد در قرن نوزدهم در شمار فعالترین اعضای این جماعت‌ها بودند و گاهی تحت نام لوطنی از خصوصیات مشخصی نیز برخوردار بودند.

- شکل ظاهری و رفتار -  
لوطنی‌ها عموماً با لباس و لوازمی که حمل می‌کردند، مشخص می‌شدند. هفت چیز نشان عضویت بود: زنجیر مخصوص ساخت یزد، جام برنجی ساخت کرمان، دستمال ابریشمی کار کاشان، چاقوی ساخت اصفهان، چوبی از درخت گیلاس، شال و گیوه .

برای عضویت چهار شئی اول کفایت می‌کرد (۱) لوطی‌ها غالباً دست‌فروشی می‌کردند، میوه‌های تازه، مثل توت، بادام و گردو، و برای جلب مشتری به طرز خاصی جار می‌زدند. در بهار بسیاری از لوطی‌ها دوغ فروشی می‌کردند و در تابستان پالوده، انواع شربت و یخ می‌فروختند. لوطی‌های مسن تر و ثروتمندتر دکانی دایر می‌کردند و غالباً میوه‌های خشک شده، فرنی و آش می‌فروختند. ولی از اشتغال بکار سلمانی کری، حمالی، رفکری و مقنی گری اکراه داشتند (۲).

لوطنی‌ها هنگام با یکدیگر از دو طرح مشخص کفتاری استفاده می‌کردند: یکی تاکید یا عوض کردن حروف صدادار یا پیصدار و دیگر استفاده از یک شیوه بیان نمادین که فقط برای خودشان

جامعه سنتی ایران در قرن نوزدهم در شهرها به بالاترین حد پیچیدگی خود رسیده بود. یک شهر به تعدادی محله تقسیم می‌شد، که در هر یک از آنها گروههای مختلفی وجود داشتند؛ اصناف، گروههای تخصصی، نهادهای مذهبی، و دیگر گروهها که هر یک به منظور مشخصی بوجود آمده بودند. این مقاله خصلت، سازمان و نقش اجتماعی لوطنی‌ها را در این دوره به اختصار بررسی می‌کند. و بویژه در باره ظاهر و رفتار آنها و نقشی که در فعالیت‌های ورزشی، حرفه‌ای، اجتماعی و مذهبی بازی می‌کردند، شرح می‌دهد.

جوانمرد در معنای آرمانی و کلاسیک خود یعنی کسی که خصائص برجسته‌ای دارد. به وعده‌اش وفا می‌کند، راستکوست و صاحب فضائلی چون استقامت، شجاعت و خلوص درخواست، پندار و کردار می‌باشد. از آزار دیگران می‌پرهیزد، از ضعفا دفاع می‌کند و با ظلم و ستم به مقابله بر می‌خورد.

او ترجیح می‌دهد که از مال خود بگذرد، اما منفعت خود را در بد اقبالی دیگران نجوید. از پیشداوری و رشک و ریا گریزان است. در کسب و کار به سودی اندک قناعت می‌کند و از غریبه‌ها قیمتی گراف مطالبه نمی‌کند. در رفتار فروتن، شریف و صمیمی است و بزمی سخن می‌کوید. سرشی قابل اعتماد و بخشنده دارد و در کمک به بستکان و دوستان از هیچ تلاشی فروکنار نمی‌کند. مجریان و آرمودکان را ارج می‌نهد. از پراکنده تخم دشمنی اباء دارد و نام خود را نمی‌آلاید.

از واستگان به طبقات حاکم بیشتر انتظار می‌رفت که بخشنده، مهمان نواز، قدرشناس، پاکدامن، شریف، خویشتن دار و راست‌پندار و راست‌کردار باشند. برای اعضای فرق صوفیه که می‌خواستند از قید تعلقات مادی آزاد باشند و جاه‌طلبی و تکبر را کنار بگذارند، خصائص فوق الذکر معنای عمیق‌تری داشت و در این راه به تعادل کامل می‌رسیدند. آنها خود را موظف می‌دانستند که بی سوال بخشش کنند و از چیزی بیم نداشته باشند (۱).

## سازمان لوطی‌ها

در سازمان غیررسمی لوطی‌ها هرکس بر حسب موقیت‌ها، خصوصیات شخصی و ارشدیت از ارج و منزلت خاصی برخوردار بود. یک لوطی برای کسب افتخار و پیمودن مدارج ترقی، می‌بایست بداشتن مهارت، در رشته‌ای خاص معروف می‌شد. مثلاً اگر به پروش اسب، خروس یا بُز اشتغال داشت، حیوانش می‌بایستی افتخاراتی کسب کرده باشد و اگر خودش استعداد خاصی داشت، می‌بایست برتری خود را در آن رشته ثابت می‌کرد. لوطی در سلوک اجتماعی می‌بایست شخص داشته باشد. از او انتظار می‌رفت که با پیران و سالمندان به احترام رفتار کند. با جوانترها مهربان باشد و با همکارانش بی‌پرده و صاف باشد. شرافت و صداقت تایید عمومی را جلب می‌کرد و در بعضی محله‌ها، وظیفه نگهبانی معابر و حفاظت اموال خصوصی نیز تا حدی بر عهده لوطی‌های قرار داشت.

رفتار نمونه، به تهابی کسی را به مقام رهبری نمی‌رساند. علاوه بر استعداد رهبری، ارتباط با مقامات صاحب اختیار و قدرت نیز لازم بود. این ارتباط بصورت یک دوره کارآموزی غیررسمی بود، که طی آن فرد، درک بهتری از رهبری پیدا می‌کرد. سالها موقیت چشمگیر، بتدریج فرد را به یک مقام صاحب قدرت در گروه تبدیل می‌کرد.

همانطور که دست یافتن به مقام رهبری، بدون انتصاب یا انتخاب رسمی انجام می‌گرفت، تشکیل جلسات نیز قاعده رسمی نداشت. اعضا نسبتاً و بطور اتفاقی کاهی بعداز کار، و کاهی هر روزه یکدیگر را ملاقات می‌کردند. این جلسات کوچک بود و تعداد حضار بندرت از بیست نفر تجاوز می‌کرد. در این جلسات، افراد آزادانه در باره فعالیت‌های آتشی حرف می‌زدند و افراد با تجربه‌تر بحث‌ها را هدایت می‌کردند.

## نقش اجتماعی در محله

لوطی‌ها معمولاً از طریق زورخانه و ارتباط با تشکیلات مذهبی و مامورین دیوانی، در زندگی روزمره محله شرکت می‌کردند. کرچه گروه‌های مختلف از ساکنین محله به زورخانه می‌رفتند، ولی همواره این لوطی‌ها بودند که تلاش می‌کردند رهبری آنرا در دست داشته باشند، تلاشی که از طرف سایر اعضا نیز انجام می‌کرفت.<sup>(۶)</sup>

لوطی‌ها در مراسم مذهبی نیز نقش فعالی داشتند، بخصوص در ماههای محرم و رمضان. قاعده‌تا در این مورد از دستورات افراد نخبه‌تر محله (در امور مذهبی) اتفاقیت می‌کردند و ظایفی مانند

قابل فهم بود. در مورد اول مثلاً تبدیل حرف «و» به «ف» و تبدیل حرف «ر» به «ل»، مثل کلمه دیوار که به دیفال تبدیل می‌شده. یا در تبدیل حرف «الف» به «و»، و تبدیل حرف «م» به «ن»، مثل کلمه اقوام را اقوون تلفظ می‌کردند.

یک نمونه خوب برای استفاده از نماد در کفار، داستان تمثیلی زیر است: یک روز شخص صاحب مقامی در حال عبور از محله‌ای شنید که یک لوطی ارشدتر از رفیق جوان خود سوال کرد که: «بر سر ذم قشخت چه آمد؟» و مرد جوان با لبخند پاسخ داد: «فرار کرده است». مرد صاحب مقام با تعجب از عابری در مورد این کفار رمزی توضیح خواست و او در جواب کفت که «لوطی ارشد منظورش این بوده که شال قشخت چه شده و مرد جوان پاسخ داده است که آنرا در قمار باختمام.<sup>(۷)</sup>

## شكل تغیریج

لوطی‌ها حتی در قصار هم بازی‌های شانسی خود را ترجیح می‌دادند. هرچند که تعداد این بازی‌ها زیاد است، من در اینجا چند تا از معروف‌ترین آنها را توضیح می‌دهم: قاب بازی، که بوسیله سه استخوان مج پای گوسفند، که هر یک چهار سطح دارد، بازی می‌شود. هر سطح نامی مخصوص و ارزش عددی معینی دارد. و مانند طاس بازی، بازیکن بازی را با جمع عددهای بدست آمده می‌برد.

لیس بازی، بازی معروف دیگری است در بین لوطی‌ها، که به بازی نعل اسب یا بازی مین و حلقه شباهت دارد، اما معمولاً با سکه بازی می‌شود. در این بازی یکی از بازیکنان سکه بزرگی را بنام «سکه مادر» به فاصله ۸ تا ۱۰ متری می‌اندازد و دیگران سعی می‌کنند که سکه‌های کوچکتری را به فاصله هرچه نزدیکتر از «سکه مادر» بیندازند. بازیکنی که سکه‌اش از بقیه سکه‌ها به «سکه مادر» نزدیکتر است، سکه‌ها را جمع می‌کند و طوریکه همه شیر یا خط باشند، روی زمین می‌چیند. بعد با سکه مادر شیر یا خط باشند، روی زمین می‌برند. اگر مادر بازیکن بعد با یا خط بیاورد، تا بازی را ببرد. اگر موفق نشود، بازیکن بعدی جای او را می‌گیرد.

گردو بازی، دو بازیکن در مقابل هم می‌نشینند و در مقابل هر یک گردوبی قرار دارد، که متعلق به حریف است و هرکس که بتواند با گردوبی که در اختیار دارد، گردوبی حریف را بزند امتیاز می‌آورد.

لوطی‌ها بازی‌هایی هم دارند که برای سرگرمی و تغیریج عمومی است. مثل بادبادک هوا کردن، شنا و آب‌بازی همراه با حرکات آگروباتی و مسابقات پرخوری. مثلاً یک لوطی در مسابقه پرخوری ۱۰ بشقاب چلوکباب، ۱۲ کیلو هندوانه و ۱۵ لیوان چای را مصرف کرد.<sup>(۸)</sup> اغلب روی این مسابقات شرط‌بندی هم می‌شد. بسیاری از لوطی‌ها به پرورش بلبل، قناری و کبوتر می‌پرداختند. در روزهای معینی جنگ خروس‌ها به تماشای عموم گذاشتند می‌شد و مردم را به شرط بندی ترغیب می‌کردند.

## ادامه از صفحه ۴

هرچه بی‌بها و بی‌معنی است به جای آن بکیریم. عجب آنست که این عبارت را طوطی‌وار تکرار می‌کنیم که فرهنگ ایران نیرومند است و عوامل بیکاره را در خود حل می‌کند. با این خیال، آسوده نشسته‌ایم و خاطر جمع کرده‌ایم و می‌پنداریم که از دیوان قضا خط امانی به ما رسیده است. راستی اگر خدای ناکرده، روزی پای آزمایش به میان بیاید چه داریم که پیش سیل حادثه پایداری کند و هستی ما را در مقابل استیلای بیکاره نگهدارد؟ آیا جای آن نیست که در این باب دمی‌اندیشه کنیم؟



## قصه

### "پسرو پادشاه گه فقیس فداشت"

روایتی به لهجه مردم کرمان

یه پادشاهی بود، سهتا پسر داش. دوتاش مرده بودن، یه تاش نفس نداش. سهتا خزونه داش، دوتاش خالی بود، یه تاش در نداش. سهتا تیر و کمون داش، دوتاش شکسته بود، یه تاش زه نداش. سهتمان کارد بود، دوتاش شکسته بود، یه تاش تیغ نداش. سهتا اسب سر طویله داش، دوتاش مرده، یه تاش رمق نداش. سه دست زین و برگ داش، دوتاش پوسیده، یه تاش اثر نداش. همو پسر پادشا که نفس نداش، رف تو همو خزونه که در نداش و همو تیر و کمونی ره که زه نداش با همو کارده که تیغ نداش، ورداش. رف تو طویله، همو زین و برگی اثر نداش، کذاش رو همو اسبی که رمق نداش. سوار شد، رف به شکار رسید. به سهتا آهو، دوتاش مرده بود، یه تاش جون نداش. خود همو تیر و کمونی که زه نداش و خود همو کارده که تیغ نداش، سرش همو آهو که جون نداش و خود همو کارده که تیغ نداش. برد و بست ور ترک همو اسبی که رمق نداش. رف تا رسید به یه خرابی که سهتا اتاق توش بود. دوتاش تمییده بود، یه تاش سقف نداش. رف تو همو اتاق که سقف نداش. دید سهتا دیک گذاشته‌یه، دوتاش بی‌دیواره بود، یه تاش ته نداش. آهو گذاش تو همو دیکی که ته نداش. آتش ور زیرش زد تا استخوناش سوخت و گوشناش خبر نداش. از همو گوشتای که خبر نداش، خورد تا تشنه شد. سوار شد ور همو اسبی که رمق نداش، رف تا رسید به سهتا جو آب، که دوتاش خشک بود، یه تاش نم نداش. سر کذاش تو همو جوبی که نم نداش، ایقدر خورد، خورد که کله ور نداش.

از کتاب "فرهنگ مردم کرمان"  
بکوشش : فریدون وهمن



آراستن و آماده کردن تکیه و تدارک مقدمات برکزاری تعزیه به آنها محول می‌شد. لوطی‌های واردتر بکار نمایش، در اجرای نقش‌های تعزیه نیز شرکت داشتند. این گردهمایی‌ها در حالیکه به افراد فرست می‌داد که در فعالیت‌های عمومی شرکت داشته باشند، فرهنگ محله را نیز به آنان می‌آموخت. آنها از طریق گوش دادن به موضعه واعظین و مناسبات غیررسمی با فقیر و غنی با وضع محله بیشتر آشنا می‌شدند. معمولاً اگر شخصی از سرخی‌خواهی سفرهای نذر می‌کرد، لوطی‌ها داوطلبانه در خدمات و توزیع نذری‌ها کمک می‌کردند.

لوطی‌ها در جریان فعالیت‌های مختلف‌شان در سطح محله، با اصناف نیز ارتباط نزدیکی داشتند. در واقع بین این دو گروه ارتباط نزدیکی وجود داشته است (۷) در اوخر قرن نوزدهم، چند تاجر برجسته که از زمان جوانی در سلک لوطی‌ها بودند با مرک پدران شان از این راه و رسم کناره گرفتند، اما تا آخر عمر همچنان از لوطی‌کری حمایت کردند. در ارتباط لوطی‌ها با سایر گروه‌های اجتماعی خطراتی نهفته بود، که در اوائل قرن بیستم امکان بروز یافت. در این دوره برخی از عناصر نامطلوب حکومتی، برای جهت دادن و کنترل مردم در جهت مقاصد خود از لوطی‌های مطبع و صاحب نفوذ، سوءاستفاده کردند.

در اثر چنین مداخلاتی، دشمنی بین گروه‌های متخاصم بحدی رسید، که گاهی یک محله علیه محله دیگر بسیج می‌شد. مواردی شناخته شده که کروهی از لوطی‌ها، در حمایت از یک مقام رسمی، یا هپالکی‌های خود که از مقام مخالف پشتیبانی می‌کردند، به جنک و سنتی آشکار می‌پرداختند (۸) یکی از نتایج چنین وضعیتی، بوجود آمدن کروه جدیدی بنام 'چاقوکشان' بود، که از جنبش سنتی لوطی‌کری منحرف شده بودند. متاسفانه امروزه در غرب بسیاری بین این دو کروه تفاوتی نمی‌کذارند.



## پاورقی‌ها:

- ۱- کیکاووس اسکندر، قابوس‌نامه، چاپ فارسی، ۱۹۵۱، ص ۱۴۴-۱۴۲
- ۲- مستوفی، شرح زندگانی من، تهران، ۱۹۴۷، ص ۴۶۹
- ۳- م. جمالزاده، سر و ته یک کرباس، تهران، ۱۹۵۴، جلد دوم، ص ۴۲
- ۴- مستوفی، همانجا، ص ۴۷۱
- ۵- مستوفی، همانجا، ص ۴۷۳ تا ۴۷۶
- ۶- ر. آراسته، نقش اجتماعی زورخانه، der Islam
- ۷- ا. ک. س. لمبتوون، جامعه اسلامی در ایران، ۱۹۵۴، انتشارات دانشکاه لندن، ص ۱۹
- ۸- ر. ب. بینینگ، مجله دو سال در ایران سیلان و غیره، لندن، ۱۸۵۷، جلد دوم، صفحات ۱۱۹ و ۲۷۳

## در ابتدا

نان و پنیر و خربزه . راه افتاد ، رسید به شرشر آبی که در آن مهتاب میلرزید . کنار آب نشست ، دستمال از جیب پیرون کشید ، آنرا پهن کرد و میانش را با نان پنیر و خربزه روشن داد . وقتی رفع گرسنگی کرد خواب به چشمانتش دوید . سیکاری از پشت گوش در آورد و گیراند و آتوقت گوش سپرد به شرشر آب . باریکه آبی بود از تمامی آبهای جهان . ماند تا خوب آشایش شود . سلیم می کفت :

«کلامش سلیس است و روان »

آب از سفرهایش می کفت از تجربه های آبیش ، مقصدی در کار نبود . یعنی پایان همان آغاز کار بود . یعنی به اندازه ریکهای جهان تجربه داشت . فکر کرد اگر آب نبود هیچ کیا هی نمی روئید هیچ زنده ای زنده نبود . آب انکار دم خدا بود در رک حیات .

از کنار آب برخاست و براه افتاد . زیر یک بید کهنسال یک جفت جوان به نجوا بودند . نخواست خلوتشان را بشکند . سلامی داد و آتسوترشان نشست . زن جوان دستمال سر را حجاب خود کرد - می شناسیش ؟

جوان چیزی نگفت . او هنوز زمزمه آب را پیش خود نجوا میکرد

سبز صدای زیر داره ، آبی دلنشینه ، قدری بالا ، قرمذخیلی بالاست خیلی خیلی بالا ، اینطوری هووووو ....

جوان با سبز چمن بازی میکرد و لبخند میزد

- بجه محلمونه ، چن سال تو به کلاس بودیم .... سیاد حجمش سنگینه ، سکونه ، اینطوری تک ک ک جوان چند باره سر برگرداند . زن سر توی گوشش برد - کفته پسر یدالله ، چی ؟

- سید یدالله تیمچه

دختر با پر دستمال خود را باد داد

- نشینید دیگه هم بیوش بیوش بایس بزیم

- سفید متند میزنه ، سکوت نداره ، بالاو پائین نداره همینطوری میزنه اینطوری ویژه زدز ....

یک بزیده کاغذ سفید تمیز از جیبیش در آورد و به جوان نشان داد .

راه افتاد . کژومژ میرفت و چشمها به سویی مانده . شب بود و نشونها و خیابان شلوغ و «چه ولوله ای » این فیلم را کجادیده بود ؟ کی ؟ آدمهای همین شتاب آمدو شد داشتند . باز آمده بود . بین خوش را گرفت «کجا ؟ تماشا کن ». ردیف چنارها بجایه جاسپیدار ، تبریزی .... درختها را نمی شناخت . نهال انار را دوست داشت . شیوارا می شناخت ، تاک هم . نه نگاه نمی کرد . به تهی خودش نمی رسید . دوباره همان درخت بود . مردی از کنارش کذشت و تکانش داد . مسیر تکاهش را برد تا راه بندان .

بوق ... بوق ... بوق ...

تعجلی در کار نبود . تماشا باید می کرد . زندگی سبز بود .

بوق ... بوق ... بوق ...

آفچی شده ؟

«نج نج .... حسابی زده ها ..... نج نج .... کسی هم طوریش شده ؟ .... بوق ... بوق ... بوق ... بوق ... رفت میانشان . دست کشید روی سواری که دماغش بین شده بود و تش سرد .

«راه بیافت . اینهم سرگرمی ماشینهایست . می ایستند به تماشا بعد بوق بوق حرف میزنند . بین درختها خودشان را قاطی نمی کنند »

«بگذارم ، بگذارم ، تماشاکن »

بوق ... بوق ... بوق ... اتومبیل سبز ، اتومبیل نارنجی ، راننده اتومبیل سبز کلاه شاپو به سر داشت ، شکم کنده و چاق ، خون به صورتش دویده بود و دستهایش را به خشم تکان مداد و هر چه می گفت او نمی شنید . راننده اتومبیل نارنجی را که حسابی جلویش رفته بود ، نمی دید . یکی گفت

«شاخ به شاخ ....

بوق ... بوق ... بوق ...

راه افتاد . از یک جایی باید شروع میکرد . امروز ، همین حالا . به یک نانوایی رسید . گردایی گرم و برشته خرد و کوچه ای یافت که سوسوی چراغی در آن می گفت یک بقالی آنجاست و خوشمزه ترین پنیر دنیا را دارد . مردبال پرسید

- خربزه شیرین نمی بزی ؟

ها می گرفت . مادر ! مادر چراغ خانه بود . ذبیح درس می خواند و کیوتراها را داو خانه میکرد و کاهی هم در پشت بام کنجهکاو غرایزش می شد و معصوم سایه مادر بود و بعد خودش موجب تکثیر شد . من ولی پیدا نبودم . خواب که از صورت می شستم فکر می کردم به خواهایم . رسم خانه این بود غروب که پدر به خانه بر می کشت نمازش . را می خواند شام می خوردیم قلیان می کشید و چای می خورد بعد حافظ می خواند یا مشتوی . چشمانش که خسته می شد ، دورش حلقه می زدیم خواهایمان را برایش می کفتیم . او هم کلید خواب را به دستمان می دادو سر به بالین می گذاشت و می خوابید . من خواهایمان را فراموش می کردم .

آفتاب تا لب مهتابی کشیده شده بود تا روی من . بلند شدم و راه افتادم . سلیم نور چشم پدر بود . هر بار نامه ای از او می رسید انکار خون تازه ای در رکهای پدر می دوید . کاهی پدر همه نامه را برایمان نمی خواند . یکبار سهوا نامه ای از او را در صندوقخانه یافتیم . بعد از آن هر چه از او می رسید در خفای پدر می خواندم .

پدر شکسته می شد ، مادر هم . مدتی بود که دیگر از آن شور و حال خبری نبود از فال حافظ و مشتوی هم . معصوم را که بردن ذبیح هم دیگر ساکت شد سلیم که از بعیشی برگشت من همپایش شدم .

«تو هنوز نون می خری ؟ نون سنگ »  
گفتم : « اینجا میمونی ؟ »

نه ، می رفت . دیگر بند نمی شد .

« بالاخره هسته ای هست که ما به دورش در گردشیم .  
گفتم : من همه خواهایت را خواندم

« ولشکن تا همین جا هم سرگردان شدی »  
سلیم وضو میکرفت . بعد از نماز زدیم بیرون . نمی خواست یک لحظه از تعاشا غفلت کند . آتفدر رفتیم تا مترصد نشستن شدیم . یک آبادی بود کف یک دره سبز . پای باریکه آبی نشستیم . سلیم دستمالش را روی تیزی ریگها پهن کرد . من هم نان و پنیر و ریحان را میانش گذاشتیم . می خوردیم و من تعاشیش می کردم

گفتم : خب از اونجا بکو  
« تعاشا داره ، هر کجا می رفتم دیواره بر می کشم بعیشی ، منه یه کیوترا داو . اونجا کنکاش شروع می شد . دور از اونجا منه اینکه از مدار دور می افتادم . منه یه خلاء ، خالی خالی ، پوچ . بار آخر به آ لمان رفتیم . آدم انکار تو شکم سیمان و سنگ و آهن نشخوار می شد ، منه بقای کرم تو گوشت گندیده . چند ماه بیشتر طول نکشید . غرب مرده بود میشه گفت عضو متغیرن حیات بالاخره میپرسید نمی حیات بود . گریختم . صدای زندگی مرا کش می داد . گوش سپرد و راه افتادم . دیگر توقفی در کار نبود . تمام مدت فکر می کردم یه کسی یه چیزی مرا داشت خواب می دید . حس می کردم من خواب یه کسی یا چیزی بودم .

گفتم و ترس ....  
و سکوت کردم و میان کلامش مکثی افتاد و لیختنی در فراغت

زن ، جوان را سوک زد

الآن ترکسی صداش در میاد ، بلندشوبیرم  
جوان نکاهی به ساعت انداخت و از جا کند . خس و خاش از خود گرفتند ، مترصد رفتن ، جوان پاکت سیگار را در آورد و جلویش گرفت او هم سیگاری برداشت که جوان چند دانه دیگر در کف ش نهاد و راه افتادند . فاصله که میانشان افتاد زن جوان کفت

- بیچاره ....

جوان سر برگرداند ، رفته بود

- بابا ش مسکر بود بابای منم مشتریش ، ازش خیلی تعریف میکرد . تا پنجم

دیبرستان همکلاس بودیم . ولی اون عطا کجا این کجا

- بیچاره

از پارک بیرون زدند

- هنوز سرشبه بزم بتپیم تو خونه

- خودت گفتی ترکسی

- آره ولی .... حوصله ام از حرفای اونم سر رفته بود ....

جوان ایستاد

- نگاه ، نوناهاش داره میره ....

هنوز نکاهشان میکرد . اتوموبیل زرد ، اول زن سوار شد و بعد جوان بوق ... بوق ... بوق ... ناپدید شدند .

ردیف چنارهای حاشیه خیابان ، جوی آب ، همپایش شد و کوش سپرد

« یکروز از روزهای بهار کنار یک حوض سنتکی با فواره های بلند ، روپرویت گبیدی بودیا دو کلدسته فیروزه ای و آن تفافل کاشیها ، خاطرت هست ؟

- می خواستم دست و روی بشویم دلم روشن شود

« همه را به دستانت گفتیم ، به چشمها اعتمادی نبود حاشیه ها را می دید سایه ها را ، بعدها را تعاشا می کرد بعدهای ناقص مجھول را . شناوی تو وسعت نداشت ، مجنوب قبل و قال بود صدای زندگی را نمی شناخت ولله اشیاء سر در کمش می کرد بر آفرینش کلام سر سپرده بود و جذبه ترنم حیات ماده وقتی که دستخوش دگرگونی در ضمیرش می کشت ، او را با خود می کشید . همه را به دستانت گفتیم و تو رفته

رفتم زیر مهتابی حجره ای نشستم پدرم مرد بود . به مرگ فکر می کردم و به هر چه که به آن تعلق داشت به ترس از مرگ و هراس از یک خلاء بزرگ ، به همه اشکال مرگ فکر می کردم . در همین چندین سال عمر ، زندگی را اخت شده بودم . پدرم زیر خاک می پوسید و من از او در خود داشتم و من وارث همه مردگانم و من وارث همه عناصر و تجربیات حیاتم . باور غریبی بود .

پدر من ! خروسوخوان چاشت می کرد ، نماز می خواند و راهی دکان می شد . ناهار را من یا ذبیح برایش می بردیم . سلیم خانه نبود بعیشی درس می خواند . همیشه حالت خوب بود کم و کسری نداشت چیزی نمی خواست فقط سلامتی ما را .. ما هم همه سلامت بودیم و ملالی نبود جز دوری دیدارش پدر نامه هایش را برایمان با صدای خوش می خواند و مادر اشک از کونه

کلامش نشست.

« هیچ پاپوشی دوام نمی آورد، پاها تاول میزد و چشمها خون می نشست، جامه هادریده و اسکلت ها هیچ چیز غریبی نبود. کنار گنگ نشستم پاهایم در آب و از هوش رفتم. نمی دانم چه مدت طول کشید وقتی چشم باز کردم زیر سایه ستون معبدی مچاله شده بودم. چند هندوی پیرکنارم زیر سایه شولا پیچ پهن زمین بودند. پیرمردی اینسویم ناس می جوید نکاهش کردم لبخندی زد و ناس تعارفم کرد، برداشتمن و جویدم. حالم قدری که جا آمد بیشتر به اطرافم واقف شدم. ایوانها پر بود از زوار.

به حامت می خواستم از جایم بلند شوم که پیرمردمانع شد

« بیرون از اینجا هیچ چیزی نیست، هیچ، بنشین.

دویاره نشتم، پیرمرد گفت:

« چیزی کم داری؟

سفره ناش را جلویم کشید

« بخور....

یک کف دست نان برداشتمن و سق زدم. برگشتم بهش و نکاهش کردم. گفتمن: « من از بیشی میام

لبخندی نبود خون لته ها را تف کرد و گفت

« ما همه خیال می کیم از یک جایی می آییم بعد هم بایست یک جایی بیرون از اینجا باشد که برویم». سفره را بست و دست بالش سر کرد و خوابید، بلند شدم و راه افتادم. بیرون از معبد چیزی نبود. به سمت ایوانها رفتمن، چند پله سنگی بعد تاق نماها، پنجره های مشک و نور. همین جا می ماندم. دویاره به دنگاه معبدبرگشتم و کنار پیرمرد دراز کشیدم

پیرمرد گفت:

« ما غنچه یک خوابیم آیا می شکفیم؟»

بلند شدم و راه افتادم حالا هم اینجا هستم.

بلند شد و رفت کنار باریکه آب که از کنارمان می گذشت، وضو گرفت نماز خواند و راه افتادیم

به خانه که رسید در باز بود. مادر چادر و چاقچور میکرد، بیرون بود. او که دید اش به چشمانش نشست

- بیا مادر بیا

برایش نزیر مهتابی قالیچه پهن کرد

- بنشین مادر برات چای بدم

نشست و نکاهش به مطبخ بود که پیرزن برایش چای آورد. چای را خورد و بلند شد. صدای پیرزن گنگ و محبو به گوشش می رسید رفت اتاق بالا. معصومه و ذیبح خواب بودند آمد پایین رفت به سوی اتاق درگاهی اما جرئت نکرد آنرا باز کند. خواب پدر می شکست. رفت به اتاق کوچک، گوشه ای مچاله شد و خوابید.

## پنجم. ح

سنگینی هر دوره‌ای از شکل‌گیری زندگی فکری یک حوزه فرهنگی بر دوش انسان‌های متفسکریست، که با از خود گذشتگی در این راه کام برپیدارند و با تلاش خوبی در جهت دستیابی به حقیقت و آفرینش زیانی سعی بر آن دارند که بر زوایای تاریک زندگی انسانی پرتوافشانی کنند، تا انسانها در پناه روشنگری آنها بتوانند با دید پازتری زندگی کنند.

مسئلولیت اصلی این کوشش در حوزه فرهنگی فلسفی ما در قرن ششم هجری، بر دوشاهی مردی قرار داشت که او را با نام 'شیخ شهاب الدین سهروردی' معروف به شیخ اشراف یا شیخ شهید می‌شناسند. نام کامل او 'شهاب الدین ابوالفتوح یحیی بن حبیش بن امیرک سهروردی' میباشد. شیخ اشراف یحیی بن ۵۴۹ هجری بدنیآمد و زادگاهش سهرورد، در حال حاضر دهی از پخش قیدار شهرستان زنجان است. این ده در گذشته، آباد و پرجمعیت بوده و در زمان نوشتن کتاب 'حدودالعالم' به سال ۳۷۲ هجری 'شهری انوه و سیار نعمت با مردمانی آمیزند' بوده است. در نیمه قرن ششم هجری، وضیعت سیاسی منطقه از این قرار بود که خلفای عباسی رهبری معنوی بعده داشتند و همزمان سلاجقیان در مشارکت با اسماعلیان الموت حاکمیت سیاسی را در شمال ایران اعمال میکردند وطبعاً به دلیل دوگانگی قدرت سیاسی امکان بروز نظرات جدید وجود داشت. اکر چه خود نظریات اسماعلیه، بستر مناسبی برای پیدایی اینگونه عقاید بوده است.

شهاب الدین جوان نخستین مرحله آموزش خود را در محضر 'شیخ امام مجید الدین جبلی' در مراغه به پایان رسانید و پس از آن جهت تکمیل آموزش خود به اصفهان سفر کرده و مراتب عالی تر علمی را نزد 'ظاهر الدین قاری' گذراند و آشنائی وی با 'امام فخر رازی' از دستاوردهای همین دوره است. در اصفهان با جماعت صوفیه تماس برقرار کرده و از نزدیک با عقاید ایشان آشنا شد و تأثیر این طایفه در سراسر اندیشه‌های شیخ اشراف کاملاً محسوس است. پس از مدتی روح جستجوگر وی محیط آنجا را نیز برای خویش تنگ یافت. مجدداً راهی سفر شد و به ماردین رفت. در آنجا مصالحت 'شیخ فخر الدین ماردینی' را اختیار نمود و در همان برخوردها بود که شیخ ماردینی شدیداً شیفته شخصیت علمی و روح عاصی این جوان شد و هم از او نقل است که: "چه ستوده و پاکیزه است این جوان، من ندیدم مثل او و میترسم بر او، از کثرت تھور و شهرت و بی ملاحظگی او، که مبادا اینها سبب فوت و تلف او شوند." این توصیف شیخ ماردینی از جوانی است که هنوز سی سالگی را نیز به پایان نرسانده است. در ۵۷۹ بجانب شهر حلب رسپار میشود. در آنجا به

## یادی از شیخ اشراق

دینمداران و اندیشه‌های متحجرشان را زیر ضرب کرفت و از جانی دیگر، آیینه اندیشه‌های سیاسی تحول طلبانه بود. بهمینجهت مخالفین شیخ از فساد مردم بوسیله اندیشه‌های او سخن بهمیان میاورند و بیان کرفن جمله روی زمین از جانب خود شیخ، می‌تواند تعبیری صریح از تمایل سیاسی وی باشد. نکرانی دوستان و نزدیکان وی، از خطر مرگی که او را تهدید میکرده نیز، زانده آکاهی آنان از "سودا"‌های موجود در سر شیخ بوده است. اکر اندیشه ایرانی بعد از اسلام را به سه دسته: حکما، عرفان و متكلمين دسته بندی کیم، اندیشه های سهروردی و حکمت اشراق او، تلفیقی بسیار نو وسترك از دو عنصر: حکمت و عرفان بوده است، که تاثیر اندیشه های ایران پیش از اسلام نیز بنحو بارزی بر آنها مشهود است. او نه تنها در فلسفه، که حتی در نظم و نثر پارسی نیز تبحری تمام دارد، از رباعی های اوست:

هان تا سر رشته خرد گم نکنی  
خود را ز برای نیک و بد گم نکنی  
رهرو توئی و راه توئی، منزل تو  
هشدار که راه خود، به خود گم نکنی

به دو زبان فارسی و عربی تسلط کامل داشته و آثار خود را به این دو زبان نوشته است. مجموعه آثار وی در سه جلد، که دو جلد آن عربی و یک جلدش فارسی میباشد، از جانب انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران در تهران به سال ۱۳۵۵ به اهتمام سید حسین نصر چاپ شده است.

بحث در باره نظریات او، هدف این معرفی کوتاه و اجمالی نیتواند باشد، این نوشته میتواند پیشگفتاری تلقی شود، بر رساله عقل سرخ شیخ اشراق که در ادامه خواهد آمد. نثر بکار رفته در این رساله بسیار زیباست و علیرغم پیچیدگی هایی چند که ناشی از سمبلیک بودن داستان است، از آثار ارزشمند زیان فارسی بشمار میرود. در نوشته زیر مقداری دخل و تصرف شده است، و البته زیباتر کردن متن هدف نبوده، و اصولاً چنین ادعائی نیز در کار دخالت نداشته است. هدف ساده تر کردن و تا حدی امروزی کردن متن بوده، تا دست یافتن به مفاهیم موجود در نوشته آسانتر گردد.

این پیشگفتار را با جمله ای از ذیبیع الله صفا در باره سهروردی پیاویان میبریم. ذ. صفا در کتاب "تاریخ ادبیات ایران" مینویسد: "تتها بوجود او میتوان قرن ششم را یکی از مهمترین ادوار فلسفه بشمار آورد".

مدرسه حلاویه رفته و در آنجا سکنی میگزیند. در کلاس درس شیخ حلاویه، شریف افتخار الدین حضور میابد. به مناظره پیرامون مسائل با شاگردان شیخ و سایر فقهاء می‌پردازد و بر همه فائق می‌آید. محبت شیخ بر او نیاز نمیشود و همین موجی میکردد، برای تحریک بیشتر حس حساسیت دیگران. آوازه داشت و علم او، چنان بر فقهاء سنگین میابد، که بر اثر بدخواهی و بدگونی آنان، حاکم حلب ملک الظاهر فرزند صلاح الدین ایوبی، جهت آزمایش میزان اطلاعات وی و صحبت افتراهای بدگویان مجلسی ترتیب داده و از او می‌خواهد که با فقهاء و متكلمين به مباحثه پنشیند. نتیجه مباحثه، در پناه استدللات منطقی و دلایل قوی، پیروزی او بر مخالفین بود و ملک ظاهر پس از این مجلس مباحثه، هر چه بیشتر او را بخوش نزدیک میکرد و این امر باعث خشم هرچه بیشتر فقها شده و او را به "الحاد" و "زنده" متهم کردند. به "انحلال عقیده" و "تعطیل" منتبه شد که "تعطیل" و "مطلعه" را چنین توضیح داده‌اند: « یکی از فرقت دهربان و گویند عالم قدیم است ». حتی "شهرزوری" شاگرد شیخ اشراق در کتاب "نزهه الارواح" خویش در شرح زندگی استاد خود در ردیف اتهاماتی که بر وی وارد میکردند "ادعای نبوت" را نیز آورده است. شیخ سیف الدین آمدی نیز کوید: "من سهروردی را در حلب دیدم که گفت من جمله روی زمین را بکریم. گفتم از کجا کویی؟ گفت در خواب دیدم که آب دریا در کشیدم" نیز گفته‌اند: "به مذهب حکماء متقدمین میرفت" و چنانکه از آثار شیخ نیز هویداست وی سعی بر آن داشته تا اندیشه های ایرانی پیش از اسلام را در چارچوبی نویاسازی نماید و کلیه این مطالب باعث آن شد که علمای حلب قتل او را از حاکم بخواهند و چون محبت شیخ در دل حاکم جاداشت، وی به خواست آنان عمل نکرد تا اینکه اینان به صلاح الدین ایوبی نامه‌ای نوشته و در آن فتوای به کفر و الحاد شیخ را صادر کرده و خواستار قتل او شدند و صلاح الدین ایوبی را "از فاسد شدن عقیده پسر یعنی ملک ظاهر در مصاحت شهاب سهروردی بیم دادند و گفتند عقاید مردمان نیز در این حال به فساد گراید". صلاح الدین ایوبی طی نامه ای به فرزند خود دستور قتل شیخ اشراق را صادر میکند و چون با اکراه فرزند مواجه میشود وی را تهدید به خلع مینماید و این یکی جهت حفظ موقعیت خود، شیخ شهاب الدین را به قتل میرساند. او به امر پدر شیخ را بکشت و جسد او چندین روز به دار آویخته بود. قتل او به سال ۵۸۷ اتفاق افتاد.

فلسفه اشراق با کوشش شیخ شهاب الدین سهروردی به اوجی جدید دست پیدا کرد و شکلی متفرقی و پویا یافت، از سویی

نگارشی نو

3

## رساله عقل سخ

5-9

فرزند آفرینشی، پس از چه سبب سپیدمودی نیستی؟ کفت: موهایم  
همه سپیدند و من پیری نورانی ام. اما همان کس که تو را در دام  
اسیر کرد و آن نگهبانان بر تو کماشت، مدتی است که مرا در  
چاه سیاهی انداخته است و اینکه مرا سرخ می‌بینی بهمین دلیل  
است و گرنه من سپیدم و نورانی. هر سپیدی که سرچشمهاش  
نوری توانند باشد چون با سیاهی آمیخته شود، سرخ گردد.  
مانند شفق اول غروب یا آخر صبح، که رویی به شب سیاه و  
سویی به جانب نور قدرتمند خورشید دارند. ماه بدر نیز به  
هنگام طلوع، اکر چه نورش عاریتی است، چون یک جانشی به روز  
و جانب دیگر ش به شب است سرخ مینماید. چراغ نیز چنین  
ست، فاصله آتش توانند پر نور و بالای دوناک آن همیشه  
سرخی میزند. از این قبیل مثالها و نمونه‌ها بسیار میتوان شمرد.  
و بواره پرسیدم: ای پیر از کجا می‌آیی؟ کفت: من سیاحم،  
پیوسته بگرد جهان می‌گردم و شکفتی‌ها را می‌بینم.

پرسیدم: از شکنیهای جهان چه دیده‌ای؟ پاسخ داد: «که هفت چیز. اول کوه قاف، که ولايت ماست. دوم کوهر شب افروز. سوم درخت طوبی. چهارم دوازده کارگاه. پنجم زرده داودی. ششم تنی ملارک. هفتم چشمده آب زندگانی. کفتم: مرا از اینها حکایتی نگو. کفته: اول کوه قاف، که گردآورده جهان را فرا گرفته و یازده کوهه است که چون تو از بند خلاصی یابی به آنجا خواهی رفت، نیزرا که تو را از آنجا آوردادند و هر چیزی که می‌بینی باید به حالت و جای اولش بازگردد.

برسیدم: به آنجا چکونه میتوانم راه ببرم. کفت: راد دشوار است، در ابتدا از کوههای یازده کانه قاف دو کوه در پیش است. یکی گرمسیری و دیگری سردسیری. کرما و سرمای این دو کوه را حدی نیست.

نقشم: اینکه آسان است، به کوهی که سرد است در تابستان بیکذرم و به کوهی که گرم است در زمستان. گفت: اشتباہ تو در نست که نمیدانی که هوای این سرزمین تغیر نمیکند. پرسیدم: طول راه چقدر است؟ گفت: آنقدر که هرچه روی باز هم به بتدای راه برسی، مانند پرگار. گفت: آیا میشود این کوهها را سوراخ کرد واز آن سوراخ عبور کرد؟ گفت: اینکار امکانپذیر نیست، اما آنکس که استعداد داشته باشد، میتواند بدون سوراخ کردن، در چشم بهم زدنی از آنها بگذرد. اگر تو بتوانی قابلیت عوق را بدست آوری، به آنی توانی از این کوهها عبور کنی. پرسیدم: این قابلیت را چگونه میتوانیم بدست آورم؟ گفت: اگر

دوستی از دوستان عزیز مرا سوال کرد که آیا پرندگان زیان یکدیگر را می‌دانند؟

کفتم: آری میدانند. پرسید: تو از کجا اینرا دریافت‌هایی؟ کفتم: در آغاز آفرینش که می‌خواستند مرا بیافرینند، ابتدا مرا بصورت یک "باز" آفریندند، و در آنجانی که من بودم، "بازان" دیگری نیز حضور داشتند. ما با همدیگر سخن می‌کفیم و سخنان هم را نیز می‌فهمیدیم.

آن دوست دویاره پرسید: و از آن حالت "باز" بودن چه شد که بدینجا رسیدی؟

کفتم: روزی صیادان سرنوشت، دام کستردند و مرا اسیر کردند، و از سرزمین خوش به ولایتی دیگر بردندم. در آنجا چشمان مرا بستند و به بندم کشیدند. ده نفر نکهبان بر من کماردند. از این ده تن، پنج نفر رو به من داشتند و پنج دیگر پشتیان سوی من بود. پس از مدتی آنان که رو سوی من داشتند، چنان متحریر کردند، که گذشتند و آشیانم و هر چه در خاطر داشتم را فراموش کردم و انگاشتم همیشه چیزی بوده‌ام.

پس از مدتی که در چنین حالتی بودم، مقداری چشمانم را باز کردم، و من میتوانستم به همان مقدار بنگرم که چشمانم را گشوده بودند. با همین مقدار محدود نگریستن، چیزها دیدم که هرگز ندیده بودم. و هر چه می گذشت بر حیرتم افزوده می شد. هر روز مقدار بیشتری از چشمانم را می گشودند و من چیزهایی می دیدم که در آنها سراسر شکفتی بود و پس. سرانجام چشمانم ایجاد شد: گشودن و حفظ، ایجاد گشته که هست نشانه دادند.

من به بندها می‌نگریستم، که بر پاهایم بسته بودند و به نکهبانانم. با خود فکر می‌کردم که آیا زمانی فرا خواهد رسید که این بندها را از من باز کنند و نکهبانانم را رها سازند تا ۱۱. کوه دهنده را نداند.

بایی سخواره و به پروران دریم .  
تا سرانجام روزی نگهبانانم را از خودم غافل دیدم . با خودم  
کفتم : بهتر از این ، فرصت دست نخواهد داد . آرام به کوشاهی  
خرزیدم و همچنانکه بند به پاها یام بود ، لذکلنگان رو بسوی  
صحرا نهادم . در آن صحرا دیدم که شخصی از دور میاید ، پیش  
رفته و سلام کردم . با مهریانی هرچه تماصر سلام را پاسخ داد .  
چون به آن شخص نگیریستم ، دیدم که روی و موی وی سرخ  
است . خیال کردم ، جوانیست . کفتم : ای جوان از کجا میانی ؟  
کفت : فرزند ، اینکونه که مرا نامیدی خطاست ، من اولین فرزند  
آفرینشم ، تو مرا چگونه جوان خوانی ؟ پرسیدم : اگر تو اولین

و آهوبی به زال نزدیک شد، پستان به دهان کودک گذاشت و او را سیر کرد، سپس خود را بگونه‌ای که به کودک آسیبی نرسد، بر روی وی قرار داد، تا او را از سرما محافظت کند. چون مادر به حقایق امر آگاه شد، برخاست و آهو را از سر کودک دور کرد و فرزند را به سوی خانه برد.

کفتم: ای پیر در این کار چه رازی بوده است؟ پیر جواب داد: در این باره از سیمرغ پرسیدم، سیمرغ گفت که چون زال در نزد درخت طوبی گرامی بود، ما نگذاشتیم که هلاک شود. بره آهو را بدست صیاد دادیم و مهر زال را بجای مهر فرزند در دل آهو نهادیم. شبهها او پرستار زال بود و روزها خود من او را نگهداری میکردم. کفتم: از کار رستم و اسفندیار نیز برایم بازگو. گفت: این گونه بود که رستم از کار اسفندیار عاجز ماند و از خستگی سوی خانه رفت. پدرش زال پیش سیمرغ زاری نمود و از او کمک خواست و سیمرغ به یاری آنان آمد. در سیمرغ این خاصیت وجود دارد که اگر آینه‌ای (یا چیزی شفاف مانند آن) را در برابر سیمرغ نگهدازند و تصویر سیمرغ در آن افتد، هر کس که در آن بنشکد، چشمانش از شدت نور خیره شود. زال زرهی از آهن صیقل داده شفاف ساخت و به تن رستم کرد و کلاه‌خودی به همان شفافیت نیز بر سرش گذاشت و بر تن رخش نیز زرهی چنان کرد و آنکه رستم را از برابر سیمرغ به میدان نبرد فرستاد. هنگامیکه اسفندیار در برابر رستم قرار گرفت، چشمانش از شدت پرتوی که تصویر سیمرغ در زره رستم باقی گذاشته بود، سخت خیره شد و نمی‌توانست جانی را ببیند. چهار توهم شد و چنین پنداشت که از دو چشم زخمی شده و بینایی اش از دست رفته است. از اسب بزر افتاد و بدست رستم هلاک شد، پنداری آن دو شاخه گز که حکایت کنند، دو پر سیمرغ بود. از پیر پرسیدم: آیا در جهان همان یک سیمرغ وجود داشته است؟ کفتم: آنکه نداند چنین پنداره. ولی در واقع چنین نیست هر از زمانی سیمرغی از درخت طوبی به زمین می‌آید، و همزمان سیمرغ قبلی که در زمین بود نابود می‌شود. سیمرغ همچنانکه بسوی زمین می‌آید، به جانب دوازده کارگاه نیز می‌رود. کفتم: ای پیر این دوازده کارگاه چگونه پدیده ایست؟ جواب داد: اول بدان که، چون پادشاه ما خواست که سرزمین خویش را آباد کند، ابتدا ولايت ما 'قاف' را آباد کرد. پس ما را بکار انداخت و دوازده کارگاه بنیاد کرد و در هر کارگاهی چندین شاگرد نشاند. سپس آن شاگردان را بکار گرفت، تا آنکه زیر آن دوازده کارگاه، کارگاهی دیگر پدید کشد. استادی را در این کارگاه نشانید. آنکه استاد را بکار واداشت، تا زیر آن کارگاه اول، کارگاهی دیگر کشید. در این کارگاه نیز استادی بکار گماشت، تا آنکه استاد دوم نیز کارگاهی زیر کارگاه قبلی بوجود آورد. کارگاهی دیگر و استادی دیگر. همچنان پیش رفت تا هفت کارگاه، و در هر کارگاه استادی. آنگاه به شاگردانی که در دوازده کارگاه اول بودند پاداش داد. سپس به همراه پاداش، دو کارگاه از آن دوازده کارگاه را به استاد اول داد و بعد استاد دوم را نیز پاداش داد و دو ارگاه دیگر نیز به وی سپرد. استاد سوم را نیز چنین کرد. استاد چهارم را پاداشی زیباتر از همه داد، اما در عرض یک

دریابی آنرا میان سخناتم خواهم گفت. پرسیدم: اگر از این دو کوه بگذرم، گذشتن از کوه سوم آسان است؟ گفت: اگر دانش لازم را داشته باشی، آسان است. برخی مادام در ایندو کوه سرگردان بمانند، و برخی نیز سرانجام به کوه سوم برسند و در آنجا قرار گیرند. برخی به کوه چهارم و برخی نیز پیشتر بروند تا به کوه یازدهم، هر مرغ که زیرکتر باشد، میتواند پیشتر برود. کفتم: چون کوه قاف را برایم شرح دادی، حکایت کوهر شب افروز را نیز برایم بکو. گفت: کوهر شب افروز در کوه سوم از کوه قاف است و از روشنی آن شب تاریک روشن کردد. اما این روشنایی در همه حال یکسان نباشد، روشنی آن از درخت طوبی است. هر زمان که در برابر درخت طوبی قرار گیرد، این سویش که بجانب توست، تماماً روشنی بخشد، همچون گویی گرد و درخشان. و چون بدرخت طوبی نزدیکتر گردد، پاره‌ای از روشنایی آن که بجانب توست، تاریک میشود و هرچه بدرخت نزدیکتر گردد تاریکی اش از جانب تو افزونتر میشود، ولی جانب درخت همچنان روشن باقی میماند و باز چون از درخت دور گردد، روشنایی آن بجانب تو فزوونتر میشود. پرسیدم: ای پیر درخت طوبی چگونه درختیست و در کجاست؟ در حالیکه به دور دستها خیره شده بود، مرا چنین پاسخ داد: درخت طوبی بزرگترین درخت جهان است و آنان که بهشت داخل میشوند، آنرا میبینند. و آن در کوههای یازده کوههای از جانب توست. تاریکی اش از جانب تو افزونتر میشود، ولی جانب درخت همچنان روشن باقی میماند و باز چون از درخت دور گردد، روشنایی آن بجانب تو فزوونتر میشود. پرسیدم: ای پیر درخت طوبی چگونه درختیست و در کجاست؟ در حالیکه به دور دستها خیره شده بود، مرا چنین پاسخ داد: درخت طوبی بزرگترین درخت جهان است و آنان که بهشت داخل میشوند، آنرا میبینند. و آن در کوههای یازده کوههای از جانب توست. تاریکی اش از جانب تو افزونتر میشود، ولی جانب درخت همچنان روشن باقی میماند و باز چون از درخت دور گردد، روشنایی آن بجانب تو فزوونتر میشود. پرسیدم: آیا این درخت میوه نیز بدهد؟ گفت: هر میوه که تو در جهان می‌بینی، بر آن درخت باشد و این میوه‌ها که تو در جهان می‌بینی، بر آن درخت است و اگر آن درخت که تو میشناسی، همه از ثمر آن درخت است و آن درخت نبود، هرگز نه میوه‌ای موجود بود، نه درختی و نه کلی. پرسیدم: میوه‌ها و درختها و کلهای اینجا، چگونه از آن درخت پدیدار می‌شوند؟ گفت: آشیانه سیمرغ بر سر درخت طوبی است، و هر بامداد که سیمرغ از آشیان خود بدر آمده و جهان را به زیر بالهای خود در میاورد، از اثر پر اوست که میوه بر کیاهان پیدا میشود و کیاهان از دل زمین سر در میاورند. پیر را گفت: شنیده‌ام که زال را سیمرغ بزرگ کرد و رستم، اسفندیار را بدبیری سیمرغ کشت. پیر گفت: آری درست است. گفتم: داستان چیزی نیست که زال از مادر بدنیا آمد، زنگ موی و زنگ روی وی سپید بود. پدرش سام دستور داد که او را به صحراء اندازند، و مادرش نیز که بهنگام زادن او، در دنی عظیم متحمل شده بود، بدان امر رضایت داد. زال را به صحراء انداختند. فصل زمستان بود و سرما کشندۀ هیچکس را در خیال نیز نمی‌گنجید، که این طفل، در سوز این صحراء، اندک زمانی نیز زنده بماند. چون چند روزی گذشت، و مادر سختی زادن را از یاد برد، مهر فرزند بدلش افتاد. با خود گفت، به صحراء روم و از حال فرزند جویا شوم. چون به صحراء رسید، فرزند را زنده دید. در حالیکه به آرامی در زیر بالهای سیمرغ غنوده است. چون زال مادر را دید، لبخندی بهلب آورد. مادر وی را در آغوش گرفته و شیر داد. خواست که سوی خانه آوردش، با خود گفت: تا درنیابم که چگونه این چند روز را زنده مانده‌است، به خانه نخواهیم رفت. در گوشه‌ای پنهان شد و مراقبت کرد. هنگامی که شب فرا رسید، سیمرغ به پرواز درآمد

از آنهم همیشه در تاریکی بوده است و هرگز روشنانی را ندیده. این اولین کام است و از اینجاست که میتوان به پیش رفت. جویای چشمۀ آب زندگانی، سرگردانی بسیار کشد. اگر اهل آن چشمۀ بود، بعد از ظلمات به روشنایی رسید و این روشنایی نوریست از آسمان، که به سرچشمۀ آب زندگانی میتابد. به راهنمائی این نور میتوان به سرچشمۀ رسید. هر که معنی حقیقت یافته، به آن چشمۀ رسید. چون در آن چشمۀ تن و جان را شستشو دهی، قابلیت کذر از کوه قاف را خواهی یافت و همچون خضر به آسانی از آن بکذرب.

چون با آن دوست عزیز، این ماجرا کفتم، آن دوست کفت: تو آن بازی که در دام هستی، ولیکن هنوز صید میکنی. اینک مرانیز شکار کن که صید بدی نیستم.

من آن بازم که صیادان عالم  
همه وقتی بمن محتاج باشند  
شکار من سید چشم آهوانند  
که حکمت چون سرشک از دیده پاشند  
به پیش ما از این الفاظ دورند  
به نزد ما ازین معنی تراشند



ابو موسی گوید که :

ابویزید (بسطامی) از مودن "الله اکبر"  
 بشنید، گفت: من بزرگوارترم.

بايزيد گويد که: "سي سال از حق غایب  
بودم. غیبت من از او ذکر من بود او را.  
چون بنشستم، او را در همه حال یافتم، تا  
بحتی که گویی که من او بودم."

بايزيد بسطامي گويد: "حق به من گفت  
همه بنده‌اند جز تو."

بايزيد بسطامي گويد" من خیمه خود را  
برابر عرش بزنم."

بايزيد را گفتند" جمله خلق در تحت  
لوای محمد خواهند بود"  
گفت: "بالله که لوای من از لوای محمد  
عظیمتر است."

(شرح شطحیات)

کارگاه از کارکاههای دوازده کانه را به او سپرد. استادان پنجم و ششم را چنان داد که به استادان اول و دوم و سوم داده بود. چون نویت به استاد هفتم رسید، تنها یک کارگاه مانده بود. آنرا نیز به وی سپرد و دیگر هیچگونه پاداشی به او نداد. استاد هفتم فریاد برآورد که: همه را دو کارگاه دادی و مرا یکی، به دیگران پاداش دادی و به من نه. پس پادشاه ما دستور داد، که تا زیر کارگاه وی دو کارگاه بسازند و به وی بسپارند، همچنین زیر تمامی کارکاهها مزرعه‌ای ساختند و کردانیدن آنرا نیز به او سپرندند. دستور دیگری نیز آمد: که از پاداش زیبای استاد چهارم، در هر زمان قسمتی به استاد هفتم حواله شود و این تحفه‌ها هر زمان نو گردد، همچو شرحی که بر سیمرغ دادیم.

سوال کردم: ای پیر در این کارکاهها چه میباشد؟ پاسخ داد: پیشتر دیبا میباشد و نیز چیزهایی که فهم هرکس به آن نرسد. زره داوودی نیز در همین کارکاهها باقته میشود. کفتم: زره داوودی چیست؟ کفت: زره داوودی، این بندهای مختلف است که بر دست و پای تو نهادند. پرسیدم: اینها را چگونه میسازند؟ جواب داد: هر حلقه از این زره را در سه کارگاه از کارکاههای بالا میسازند و بدینسان در دوازده کارگاه، چهار حلقه جدا از هم ساخته میشود، پس آن چهار حلقه را به استاد هفتم سپارند و او آنها را سوی مزرعه فرستد و مدت‌ها این چهار حلقه ناتمام باقی بماند. سپس آنها را باز آورد و در یک حلقه دیگر اندازد و آنکه بازی چون تو را اسیر سازند و آن حلقه‌ها را در گردن وی اندازند، تا بدینسان زره داوودی کامل گردد. کفتم: زره داوودی را چند حلقه باشد؟ کفت: اگر بتوان کفت که دریای عمان را چندین قطره باشد، میتوان حلقه‌های زره را نیز شمرد. پرسیدم: این زره را چگونه میتوان از خود باز کرد؟ کفت: به تیغ بلارک. کفتم: تیغ بلارک در کجا بدست میاید؟ پاسخ داد: در قاف ما جلالی است، که آن تیغ بدست وی است. کار جلاد آن است که چون مدت یک زره در تن کسی سپری شد، به شمشیر بلارک چنان بر این زره زند که تمامی حلقه‌ها از هم جدا شوند. سوال کردم: از این ضربه‌ها آیا به پوششده زره نیز آسیب رسد و اگر پاسخ آری است، آیا بر همه، آسیب یکسان رسد؟ کفت: آری آسیب رسد ولی به هرکس متفاوت از کس دیگر. چنانکه به برخی چنان دردی وارد شود که اگر حد سال عمر کرده باشد و همه مدت به این اندیشه‌یده باشند که در دنیا، کدام در تحميل‌ناپذيرتر است، هرگز بخيالشان نیز نخواهد رسید که زخم شمشیر بلارک چنین دردنگ باشد و البته برخی را نیز درد کمتری برسد. سوال کردم: چه کنم تا آن درد بر من تحمل‌پذیر باشد؟ کفت: چشمۀ آب زندگانی بdest آور، و از آب این چشمۀ بر خوبی ریز، تا این زره از تن بریزد و نیازی به ضریب تیغ بلارک نباشد. کفتم: ای پیر! چشمۀ آب زندگانی را کجا میتوان یافت؟ کفت: در ظلمات. اگر آنرا می‌جویی، همچو خضر پای افزار به پا کن و راه توکل پیش کیر تا به ظلمات برسی. پرسیدم: راه از کدام سو است؟ کفت: از هر سو که بروی! پرسیدم: نشان ظلمات چیست؟ کفت: سیاهی، و تو خود در ظلماتی و خود ندانی. آنکس که به این راه افتند، چون به ظلمات برسد، دریابدکه پیش

## شعر معاصر در دیاران

### مولوی بلخی و روڈگی سمرقندی

سکوت ولو با کامهایی مورچه وار، پیشکام میشود و باب سخن را پیرامون شعروادیبات معاصر دری و تاجیکی میکشاید. البته ناکفته پیداست که، این سکوت دیریا را، تنها با همدادی و همقلمی و همکاری همزبانان گرانمایه، درسراسر قلمرو زبان، میتوان شکست، و (نیستان) را به تهایی یارای انجام این رسالت نیست، و با عنوان کردن این مطلب، و بازنمایاندن این کمبود، فقط فراخوانی سخن‌شناسان و سخن‌پردازان گرانمایه را درکلیت قلمرو زبان وظیفه خودمی داند، تا آن فرهیخته کان والا اندیشه در بازشناساندن وضعیت شعروادیبات معاصر در آن سوی مرزهای کنونی ایران، در قلمرو وسیع جغرافیای زیان‌مان دست به قلم برند.

رسیدن نیشته‌هایی ازاین دست، به نشانی (نیستان) مایه دلگرمی و پژواک سرود نیاز ما خواهد بود. با این مختص دریچه کوچکی میکشائیم به کلستان شعروادب آن دیاران، تا خوانندگان کرامی را امکان تماشای آن، هرچند در ابعاد کوچک، فراهم آید.

این دریچه کوچک را برای نخستین بار، به سوی زندگینامه مختص و نمونه‌های شعر (واصف باختری) شاعر و دانشمند فرهیخته معاصر افغانستان میکشائیم:

#### واصف باختری

##### چواغ دار سخن معاصر دری

واصف باختری به سال ۱۳۶۱ خورشیدی در شهر مزار‌شیرف، مرکز ولایت بلخ (استان بلخ) در شمال افغانستان زاده شد. تحصیل ابتدائی و متوسطه را در مزار‌شیرف و کابل انجام داد. به سال ۱۳۴۵ دانشکده زبان و ادبیات دانشگاه کابل را به پایان رسانید. سپس به امریکا رفت و در رشته آموزش و پرورش شامل دانشگاه کولمبیا گردید، به سال ۱۳۵۴ پس از تکمیل تحصیل در ایالات متحده امریکا به میهن بازگشت.

سخن‌شناس و سخن پرداز گرانمایه معاصر، استاد شفیعی، کدکنی در کتاب خویش، (شاعر آئینه‌ها) می‌نویسد: « همزبانان ما در خارج از مرزهای کنونی ایران، و همه کسانی که فرهنگ و سنت ادبی آنان با سنت شعر فارسی مرتبط است، بیدل را در کنار حافظ و در مواردی بیشتر از حافظ می‌پسندند، و از شکفتی‌ها اینکه در ایران حتی تحصیل‌کردگان رشته ادبیات، حتی اکثریت دارندگان درجه دکتری ادبیات و بسیاری از شیفتگان جدی شعر، او را نمی‌شناسند، حتی بسیاری از آنان نام او را نشنیده‌اند. شاید چنین امری در مورد هیچ شاعری، در تاریخ ادبیات هیچ ملتی دیده نشده باشد ». با دریغ ولی بی درنگ میتوان بر این کفته عالمانه اضافه کرد که، امروز نیز همانگونه که در مورد زنده‌یاد ابوالعلاء میرزا عبدالقدیر بیدل اتفاق افتاد، شاعرانی که خارج از مرزهای کنونی ایران، در قلمرو وسیع زبانمان، در افغانستان، تاجیکستان، و ازبکستان، چراغ سخن را با کاذب‌جان‌های خویش روش نکهداشتند، چندان مورد التفات مطبوعات، و رسانه‌های گروهی درونمرزی و برونمرزی ایران قرارندارند. (\*)

در جنگ‌ها، فصلنامه‌ها، ماهنامه‌ها، و هفت‌نامه‌هایی که در زمینه شعروادیبات انتشار می‌یابد، و در برنامه‌های رادیویی، وتلویزیونی ازاین دست، به ندرت یادی از این فراموش شدگان وادی زبان، و فرهنگ مشترک بعمل می‌آید. اکرهم کاهکاهی، نامی ازاین شاعران بردۀ می‌شود، و شعری از ایشان بچاپ میرسد، معیار گزینش رابطه‌هast، نه ضابطه‌ها. بدینگونه شاعران دری‌کوی افغانستانی، و تاجیکی‌سرای ماؤرالنهری معاصر، متناسب با حضورشان در صحنه شعر و ادبیات کشورهای شان برای خوانندگان همزبان‌شان در ایران کنونی و به ویژه برای شیفتگان شعر در آن دیار، بگونه‌ای بایسته شناسانده نشده‌اند.

با هراس از اینکه سکوت و بی‌التفاتی در این زمینه پایانی نداشته باشد، و این وضع رفته‌رفته به امر متعارف بدل شود، (نیستان) که بازجویدن روزگار وصل سرود همیشگی آن است، با وصف امکانات کم، و توانایی‌های اندک خویش، در شکست

... و اما در زادروز باران ،  
خرگاهیان استوایی کاروان حله را به تاراج برداشت  
و باد منظومه رگبار را باخط میخی نوشتهند ،  
ودربارهای قرن ،  
این روپیمان 'همواره آبستن اما تا جاودان نازا'  
تخدمه های سرخ مرجانها را ، از زهدانهای خویشتن ستردند  
و از تنور خورشید ،  
نانهای سوخته یادها بر دامان پروصل خاک فرو افتاد .  
بانوی شرقی من !  
که ازانکشان سپید آوازهای شبانه ات خورشیدهارامی  
آویختن  
گرفتم که تو هم برگشتی ،  
دیگر بجای کاجهای بلند یاغستان خلوتها بی تصویر آینه  
- چترهای شعورسرخ هجرت -  
تهابلوغ چوبین نخلها راخواهی دید ،  
که در وزش ثایه های خونین ،  
از ناتمامی هماغوشی آب باپوستهای تشنۀ خویش میگیرند ،  
ویجای مرغاییان شادخواری که راویان غرور خودزیستی قبله  
آبهای بودند ،  
انوه ماهیان مرده لحظه های حقارت را ،  
که بر آبکندهای راکد عفونت می رانند .

\* \* \*

بانوی شرقی من ،  
که با دیای سپید دستهای پلک سرودها را از هم میکشادی !  
لبخندت ، کیسوان شگفتمن را بردوش کودکانه نارونها میباافت  
قامت مراج کیاهی جنکل ،  
و ، چشمانت بیداری ستاره هارا تصویر میگرد ،  
گرفتم که تو هم برگشتی !

## .... و آفتاب نمیمیرد !

واسایه کفت به باد ،  
چه روی دا دکه شهر ،  
بلند قامت بالنده ،  
ستبریازوی توفنده ،  
که هرگذرگاهش ،  
رگی زیبکرهستی بود ،  
کنون فتاده زیای ،  
و هرگذرگاهش ،  
رک بریده جنکا و ریست خون آلد ،  
چه روی دادکه آهندلان صخره شکن ،  
بسان پیکره ها ، نقش ها ، عروسکها ،

پانزده سال در ریاست تألیف و ترجمه وزارت تعلیم و تربیه (آموزش و پژوهش) به تصحیح و تدوین کتاب های درسی اشتغال داشت .  
از سال ۱۳۶۰ تا پایان کار اتحادیه نویسندهای افغانستان یعنی تا  
سقوط حکومت داکتر نجیب‌الله توسط نیروهای ناراضی رژیم و  
مجاهدین اسلامی افغانستان در بهار سال ۷۱ ، واصف باختری  
مدیر مسئول و سردبیر مجله ژوندون (زنده) ارگان نشراتی  
اتحادیه نویسندهای افغانستان بود .

واصف باختری ، در انواع سخن طبع آزمایی کرده است . ولی  
شهرت وی بیشتر بخاطر اشعار نویمایی و ترجمه هایی است که  
از شعر بین المللی بعمل آورده است .  
سخنور و سخن شناس مورد بحث ما ، سه دفتر شعر ، بنامهای ( شکوفه ها ) ، ( سرود باختر ) ، ( از بیعاد تا هرگز ) و نوشتۀایی در  
زمینه ادبیات شناسی دارد . ولی از نخبه کان بلند آوازه سخن معاصر  
زبان دری است که شاعرانه می سراید و شاعرانه می زیند .  
در طوفان خون و آتش کاپل درسالهای اخیر ، با وجود تقاضای  
دستان و طرفداران شعرش آن شهر ویران شده بی آب و نان و  
آرامش را ترک نکفت . در حال حاضر نمی دانم « کجاست آن  
نفس جنگل از حدایش سبز ؟ »

## درزاد روز باران

بانوی شرقی من که برگشتی !  
آن نیمزورزانی که در خواب های آهوانه تو ،  
همآوردان شکست خورده سیاوش ،  
در کوچه های عمودی آفتاب ،  
دامان سوکینانه اندوه تهایی خویش را ،  
با اوجهای حقیر سایشگیاهان اندازه میگرفتند ،  
و در هذیان سقوط برگهای آتش کرفته بلوط ،  
از ارتفاع سبز جنکلها سخن میگفتند ،  
و نمی دانستیم که فردا ،  
نخستین روز حراج بکارت کلهای سرخ است .  
از اینهای سوخته و اژدهای قرمزپوش ،  
و با سرانکشت ستارگان دنباله دار ،  
فانوس بشارت رویش را از سقف کهکشان مخلعین هجا های  
عتیق  
آویختیم و گفتیم :  
مرداد و رود خانه - این دو کودک ابر -  
یکی در فصل هجوم ملخهای آماسیده زخم آلد ،  
چراغ هستی خود را از رواق باد آویخت  
و دیگری چنان رهاترین فریاد عربانی زین ،  
به دیار بهارانهای شاد شتافت ،  
و به شستشوی زخم یاغیان بیابانهای دادخواه آستین بر تافت .

ستاده اند در آنسوی شیشه های زمان ،  
تتاوران همه گویی که سنگواره شدند .  
و چهره ها همه آئینه های تیره مسخ ،  
و پای ها همه چون نبض مردگان قرون ،  
و دستها همه چون دشنه های زنگ آگین ،  
ونامها ، همکی بنده ، بنده زاد ، غلام ،  
و چشمها همه چون شیشه های زنگ آگین ،  
و خشمها نازای ،  
و خواهه اسکین ،

سپیده های دروغین به چشمها چیره .

گرسنگان بیابان را ،  
بین چکونه به تصویر نان فریته اند ،

و دلگان نگونمایه بر تکاورنگ ،

کشیده روپی آرزوی خویش به بر .

نه هیچ بادی ازسوی خاوران برخاست .

نه هیچ ابری درسوگ آفتاب گریست .

زیس به جنکل باورها ،

کلاگهای دروغ آشیانه بگزینند ،

میاد ، درتب پندارهای تیره خویش ،

فرازبرج کمان ، دیده بان خواب آلد ،

به روی پیک سحر نیزدر فروینند ،

وسوگوارترین مرغ ،

یکانه عاشق جنکل ،

بروی چویه دارآشیان بیاراید .

و ، سایه ، سایه اندوهناک سرگردان ،

شنید پاسخ آوای خویشن آزاد ،

به بیکناهی کلهای سرخ دشتستان ،

و خواب سبزگیاهان گریستن ناکی ؟

به باغ قرن گذاری کن ،

که چترآبی هرسبزه ،

ترابه جنکل سبز امید میخوانند .

شهاب زودگذرشد ، اگر ستاره تو ،

ستاره دیکری آفتاد خواهد شد ،

و آفتاب نمی میرد .

برو ، پرس زمرغان بیشه های کبود ،

زتیرخورد پیام آوران توفانها ،

زآشیانه بدوشان دشتهاي غرور ،

که راه جنکل سبز امیدمنی داند ،

برو پرس ، مکرراه دیکری هم است ؟

برو پرس درین راه رسپاری است ؟

و ، سایه گفت به همزاد خویش ،

آری ، است .

(\*) ادراينجا تصدما ، همسنك پنداري ابوالمعانى ميرزا عبدالقادر

بيدل « بامعاصران نیست که ،

fasalme آسمان تا زمین ، همکان را ناکفته پيداست .



- آوازه خوان ماهی غوریاغه است.
- آهنگری کاری ندارد، آهن را پنهن کردی بیل می شود، درازش کردی بیل. در اعتراض به کسی که صنعت یا عملی را سهل شمارد، گویند. نظیر: قاشق ساختن کاری ندارد، یک مشت میزی پنهن می شود، دمаш را میکشی دراز می شود.
- اجل سک چون برسد، به مسجد خرامی کند. نظیر: اجل سک که رسد، نان چوبیان را خورد.
- از بی کفی رتد است. نظیر: آه در بساط ندارد.
- از تو نازی، از ما نیازی. نظیر: از تو رفاصی، از ما عباسی.
- از حرصی، کدای و باشی باش قانع، که پادشه باشی.
- از خر بکو مردی روستائی را، پسر به حد مردان رسیده بود. روزی با زن کفت: اگر سختی معاش ما بدینگونه پاید، عاقبت باید خر را فروخت تا بتوان برای پسر عروس آورد. پس از آن روز، هر وقت پدر آغاز به سخن می کرد، پسر کلام او را بزیده و می کفت: بابا، بابا، از خر بکو.
- امسال برای یکی مان زن بکیر، سال دیگر برای داداشم. روستائی با زن در امر دو پسر رسیده رأی میزد، و از تکدستی و عدم توانایی خوبی شکایت می کرد. پسر کهتر که تا آنگاه در گوشده ای ساخت نشته بود، چاره اندیشی را سر برآورد و کفت: ای پدر، امسال برای یکی مان زن بکیر، سال دیگر برای داداشم.
- از خسان همت کسان مطلب
- ( ) که رخ و پبل کار شد نکند. **خاقانی**
  - از خودت که گذشته، خدا عقلی به پچه هایت بدهد.
  - از خوردن سیر نشیدی، از لیسیدن سیر می شوی؟ به مزاح به طفلی گویند که ته ظرف را بلبسد. نظیر: سوراخ کن بنداز گردنت.
  - از درد لاعلاجی به خر میگوید خاباجی
  - از دیو دوسر نمی ترسد. کودکی جسور و ستیزه کار است.
  - از رود خشک ماهی میگیرد نظیر: از ریک روغن می کشد.
  - از سر تا پایش یک من ازتن بزیند. دانه ای به زمین نمی افتد. یعنی: جامدهایش بسیار ژنده و پاره پاره است. نظیر: هرچه در قران کاف است، در قبای او شکاف است.
  - از سه چیز باید حذر کرد: دیوار شکسته، زن سلیمه، سک گیرنده. نظیر: زن سلیمه شوهر مرد است.
  - از نفس مرغ به هر جا که رود، بستان است.
  - از قلندر هوی، از خرس موی.
  - دانی که منم ذوقنتر و عاشقتر پالان بزنی، چو بر نیایی با خو. **فرخی**
- ( ادامه دارد )

- آدم نفهم هزار من نزد دارد. نادان چون حزم و پیش بینی ندارد، تمام قوای حاضر خود را بیکباره بکار برد.

- آدم لخت کریاس پهناوار خواب میبیند. مثال: شتر در خواب بیند پنه دانه.

- آم نمیداند بکدام سازش برقصد. نظیر: بکدام دنده بخوابانمت که بادت در نزود.

- آش سرخ حصار آشی مرکب ازغالب نباتات ماکول و انواع خوردنها دیگر، که سالی یکروز در قریه سرخ حصار به امر ناصرالدین شاه می پختند. در تهیه اسپاب آن تمام رجال و شاهزادگان شرکت داشتند و زنان شاه و زوجات وزراء و سایر بزرگان بکار طبخ می پرداختند و حالا هر ترکیب نامناسب را به آش سرخ حصار تشبیه کنند. نظیر: آش درهم جوش. آش قجری. مثل توره گدایان.

- آفتابه و لولین یک کار میکنند، اما قدر هر یک در گزو گذاشتن معلوم شود. آفتابه، ابریق مسین و لولین، سفالین آن است و مراد آنکه بین این دو همکار یا دو چیز شبیه در صورت، باطنان فرقی عظم وجود دارد.

- آقا دیگر قویره کم نمی کند. به مزاح، حالا او دیگر مجرب و آزموده شده است.

- آقا شکسته نفسی می کند، غلط می کند. مریدی مدعی شد که چون پیر او کامل است، در همه انواع فضائل بر سایر ابناء بشر برتری دارد. شنونده بر سبیل انکار پرسید: آیا شیخ خط را نیز از میرعماد بهتر می نویسد؟ مرید کفت: البته که چنین است. مشاجره به درازا کشید و قضاوی را به خود شیخ محول کردند. او انصاف داد که رجحان کتابت میرعماد را مسلم است. مرید متعصب این معنی را حمل بر تواضع و فروتنی شیخ کرده، کفت: پیر نمی پرد، مرید می پراند. ویا: یک مرید خر به از یک ده شش دانک.

- آمدی لب بام قالیچه تکاندی

قالیچه گرد نداشت، خودت را نماندی.

نظیر: پرپر و تاب مستوری ندارد. **جامی**

- باده نی در هر سری شر می کند.

آنچنان را آنچنانتر می کند. **مولوی**

- آن دو شاخ کاو، اگر خر داشتی

یک شکم در آدمی نگذاشتی. **سعدی**

- آن دیو بود نه آدمیزند.

کز اندوه دیگران شود شاد. **دهلوی**

- آقدر هم نر نبود. مردی دعوی کرد این شتر مراست. ساریان سبک پلاس بر صاغری حیوان پوشیده، پرسید: نر است یا ماده؟ مرد گفت: نر. پلاس بیکسو کردند، ماده برآمد. مدعی پریشان و مشوش کفت: مال منهم آنقدر نر نبود. نظیر این را از وزیری نقل کنند که وقتی در مجلسی حکایت میکرد: قرانی خطی و مذهب داشتم، مردی بیهودی آنرا به قیمتی کراف خرید. میزبان با ایماء و اشاره، حضور چند نفر از علماء را در مجلس به او یادآوری کرد، گویند هراسان شده به ترکی کفت: دیدیکیم اوقدر ده قوران دگیلدی! یعنی آنچه که گفتم چندان هم قران نبود.

## سیهای شعر ما

چهار سروده از : آفرخش حافظی

### وصل نور!

شما ای همراهان پیشتر اکاروان صبح ،  
شوز از زیر سقف نیلگون مذبح تاریخ ،  
طنین سرخ فریاد رسای پیشگامانی ،  
که با تیغ عنای پاسداون درنگ ازیای افتادند ،  
بد گوش و هروان جاودان جاده پیکار می پیشد ،  
«گد ما قربانیان دیدن خورشید ،  
در مرز شب و صبحیم ،  
که پیغام وصل نور را از شوق باشب باودان گشتم ،  
و آن ظلمت پستان درنگ آهک ،  
که دریندار افسون کهنه بودند و ،  
به شمشیر تعصب ، درقید ریاو ، خدمه و نیرنگ ،  
شدگ ما را بریدند و ،  
تا: ذخون سرخ ما قصد وضو کردند ،  
در معبد اندیشه های ایستای خوبی ،  
سر بر سرده تسليم بگذارند . »

شمام ای همادران سقراط !  
همگان بابک و حللاح  
دیروزین و  
امروزین و  
فرداها !



۴۱ زندان پل چرخی سلول انفرادی  
کابل ۱۳۶۷ خورشیدی

## اندوه تنها بی

### تبار باده

دانی که تبار باده چون است ؟  
 این سان زچه روی لاله‌گون است ؟  
 از رگ رگ تاک می تراوید ،  
 این جام شراب ، جام خون است .



بایزید اندر سفر جستی بسی  
 تا بیابد خضر وقت خود کسی  
 دید پیری با قدی همچون هلال  
 دید در وی فر و گفتار رجال  
 دیده نایینا و دل چون آفتاب  
 همچو پیلی دیده هندستان بخواب  
 پیش او بنشست ، می پرسید حال  
 یافتش درویش و هم صاحب عیال  
 گفت عزم تو کجا ای بایزید  
 رخت غربت تا کجا خواهی کشید  
 گفت قصد کعبه دارم از یگه  
 گفت هین با خود چه داری زاد ره  
 گفت دارم از درم نقره دویست  
 نک بیسته سخت بر کوشہ ردیست  
 گفت طوفی کن بگردم هفت بار  
 وین نکوتر از طواف حج شمار  
 وان درمها پیش من نه ای جواد  
 دانک حج کردی و حاصل شد مراد  
 چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای  
 گرد کعبه صدق برگردیده‌ای  
 خدمت من طاعت و حمد خداست  
 تا نپنداری که حق از من جداست  
 چشم نیکو باز کن در من نکر  
 تا بیینی نور حق اندر بشر  
 بایزید آن نکنده‌ها را هوش داشت  
 همچو ذرین حلقداش در گوش داشت .

(مشنی مولوی)

وه چه نازیا و دلگیراست دنیایم ،  
 درمیان جمع ،  
 در آبوب آدمهای رنگارنگ تنهایم ،  
 وای از این تنهائی بی انتهای من !  
 نه انس لحظه اندوه ،  
 نه هم آوازی دم فریاد ،  
 نه زبان فهمی دل آگاهی که ،  
 باوی رازگویم ،

دردهایم ،  
 رنجهایم ،  
 غصه هایم را ، برایش بازگویم .  
 واژه اوج است بی مفهوم درقاموس هاشان ،  
 با شترمرغان ، چسان ازلذت پروازگویم ؟  
 وای ازین همزیانی ،  
 وای ازاندوه تنهایی ،  
 وای از رنجی که باید برد بهر زندگانی ،  
 وای !

هانوفر- دسامبر ۱۹۹۴

\* \* \*

## اثر عشق

بس که درهستی ما عشق همایون اثر است  
 دامن دیده چنان بحر ، بساط گهر است .  
 سنگ بودیم ، به کهسار وفا ، لعل شدیم ،  
 سرخی چهره ما ، حاصل خون جگراست .

\* \* \*



۲۱ نیستان . فروردین ۷۴ . سال نخست ، شماره نخست .

## بابک خرمدین

بهره‌برداری قرار می‌گرفت. برده‌داری هنوز از بین نرقته بود، ولی وجه عمده اقتصاد جامعه نیز محسوب نمی‌شد. در چنین اوضاعی، اعراب که هنوز در مرحله عشیرتی زندگی می‌کردند، بر ایران مسلط شدند. حضور اعراب و شیوه و عملکرد نظامی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی‌شان در جامعه ایران، به رونق گرفتن دویاره برده‌داری منجر کشت و ترمیزی شدبار پیشوای فنودالیسم.

\* \* \*

انقلاب اسلامی پیامبر و آرمانهای مطروحه در آن، که علیه اشرافیت و فساد سمتگیری کرده و شعار برابری و برادری را می‌داد، پس از بدست گرفتن قدرت، رفته رفته و در عمل به فراموشی سپرده شد. از همان ابتدای دوران خلافت خلفای راشدین، اشرافیت عربی شروع به رشد سرسام آور خویش کرد. مقرری تعیین شده عمرین خطاب (دومین حلیفه) هیچ ارتباطی به کم کردن فاصله طبقاتی پیشنهادی پیامبر اسلام نداشت. در این تعیین مقرری، عباس عمومی پیامبر ۲۵ هزار و قلعی ۱۲ هزار می‌گرفت. زنان پیامبر هر یک ۱۰ هزار و لایه‌های بالایی و پر سابقه مسلمین ۵ هزار و اقسام زیرین دویست درهم نصیب شان می‌شد (۱۱). اختلاف مقرری اقسام زیرین و اقسام بالایی جامعه (بدون در نظر گرفتن مقرری عمومی و زنان پیامبر) بسیار فاحش است. مقرری اقسام بالایی ۲۵ برابر مقرری اقسام زیرین است. از غارت ایران و کشورهای دیگر، ثروت بیکرانی نصیب اعراب می‌شود. تنها از فتح مدائن به هر سوار دوازده هزار می‌رسد (البته پس از کم کردن خسوس) در جنگ جلو لا نیز سهم هرسوار از غنائم مانند فتح مدائن بود (۱۲) اور این در زمانی است که دستمزد یک زحمتکش از چهار درهم در روز بیشتر نمی‌بود. علاوه بر اموال منقول، اراضی و املاک مردم نیز به تصرف فاتحین در آمد. غارت، تنها به اموال و ثروت مردم محدود نمی‌شد، خود

جنیش خرمدینان به رهبری بابک را میتوان اوج مقاومت ایرانیان در مقابل عربها دانست. هنگام بررسی تضادهایی که علت قیام بابک و دعوت او بودند، باید در نظر داشت که بحث صرفاً بر سر تضاد یک اندیشه با اندیشه‌ای دیگر و یا تضادهای دینی و قومی و نژادی نیست، بلکه سخن از تضادی است سیاسی-اجتماعی، که در دولت عباسیان و جوامع تحت سلطه آنان بگونه‌ای انحراف‌آمیز فرا وی پیده بود. این تضاد جامعه را بسوی دوقطبی شدن شدید سوق میدارد. در یک قطب این تضاد، طبقات و اقسام بالایی جامعه و در رأس هرم، دستگاه خلافت قرار داشت که به غارت و چیاول توده‌های محروم جامعه می‌پرداختند. در قطب دیگر، مردم کشورهای تحت سلطه و زحمتکشان عرب قرار داشتند. که این گروهها در زیر بار انواع و اقسام مالیاتها و جزیه‌ها و غیره... به زانو درآمده و زندگی‌شان رو به تباہی بود. داستان شهر بغداد و هزار و یک شبیهای معروف آن و تجمع ثروت بیکران در پایتخت عباسیان و فساد و آلودگی در طبقات بالایی جامعه و علاوه بر اینها، فشار و بهره‌کشی حکام محلی فتووال و سرداران نظامی نیز این تضاد را تشدید می‌کرد. الزاماً وجود متعددی از این تضاد اجتماعی منبعث می‌شد و این تضاد خود را در اشکال مختلفی نشان می‌داد. کاهی زنگ یک تضاد دینی و مسلکی بخود می‌گرفت، و کاهی شکلی از یک تضاد ملی و قومی را پدید می‌آورد و بطور کلی به یک نبرد تمام عیار، در تمام زمینه‌ها مبدل می‌شد. علت‌العلل تمام این اشکال کوناکون مبارزة، همان تضاد اجتماعی بود که ریشه تاریخی و کهن‌تری داشت. منتظر از ریشه‌های تاریخی و کهن‌تر این تضاد، جریاناتی بود که در بدوع حضور اعراب در سرزمین‌های تحت سلطه شان بوقوع پیوست. حضور اعراب در ایران پیامدهای منفی بسیاری در بر داشت. عقب ماندگی عمومی آنان بهمراه فشار نظامی و همچنین سوءاستفاده‌های ایشان از موقعیت جدید، باعث پیدایش و رشد یک ناهماهنگی و بحران اجتماعی تازه شد. جامعه ساسانی ایران با تمام فساد و اشرافیت موجود در طبقه حاکمه‌اش، از لحاظ شکل‌بندی اجتماعی-اقتصادی، از جامعه عربستان بسیار پیشرفت‌تر بود. فنودالیسم از موقعیت تثبیت شده و رشدیافتادی برخوردار بود. شیوه مصنوعی آبیاری مزارع به شکل وسیعی مورد

سلطه می‌باشد پردازند؟ و تمام این فشارها را ملل مغلوب تحمل می‌کرده‌اند. هدف این فشارها علاوه بر غارت ثروت مردم، ویران کردن بنياهای فرهنگی و آداب و سنت آن ملل نیز بوده است. تا حدود زیادی نیز به این امر دست یافته‌است. بطوریکه توانستند، شیوه زندگی و آداب و رسوم خود را (در عرصه وسیعی، به وسعت نیمه شمالی آفریقا و غرب آسیا) جایگزین شیوه زندگی و آداب و رسوم آن ملل مغلوب بنمایند. پس از تکمیل تراژدی، عربیت دیگر تنها در شبیه جزیره عربستان محصور نبود. در این میان، مللی جهت حفظ هویت فرهنگی خویش دست به مقاومت زندند و دفاع از موجودیت فرهنگی خویش، بدون شک، حق مسلم هر ملتی است. ایرانیان نیز در دفاع از شئون فرهنگی خویش کاملاً محق بوده‌اند، زیرا جزء آن ملتها بودند که از لحاظ مدنیت و فرهنگ، بر اعراب برتری چشمگیری داشتند. بگفته ابن خلدون: این کشور پرچمدار علوم عقلی بود.... از این رو در نواحی و شهرهای متعلق به ایشان دریای بیکرانی از این علوم یافت می‌شده است<sup>(۷)</sup> در تایید همین مطلب مستشرقین دیگری نیز نوشته‌اند که: در دوران ساسانی روابط وسیع اقتصادی ایران با دیگران بسط یافت و ایران واجد فرهنگ مادی و معنوی عالی کشت.<sup>(۸)</sup> محمد بن جریر طبری نیز همین مطلب را از دوران انقراض هخامنشیان گزارش می‌کند: «کویند اسکندر کتب علوم و نجوم و حکمت را از پارسیان گرفت و به رومی برگرداند.<sup>(۹)</sup> افسوس که رسم کتاب سوزان در کشور ما چنان مخوب بوده، که از آن کتب ایرانی برگردانده شده به یونانی کوچکترین اثری در دست نیست. حتی هرودوت (پدر تاریخ) کتاب تاریخ خویش را با این جمله آغاز می‌کند: «بروایت ایرانیان که بهترین تاریخ شناسان هستند». اما کجا یاند آن کتابهایی که هرودوت با خواندن آنها چنین تحت تأثیر قرار گرفته و فروتنانه تقدیم فضل ایرانیان را اذعان می‌کند؟

تسنیر، موبید موبدان ایران در زمان اردشیر بابکان، درنامه معروف خویش، نویسنده کان و روشنفکران دوران خود را چنین طبقه‌بندی می‌کند: «طبقات و انواع کتاب: کتاب رسائل، کتاب محاسبات، کتاب اغذیه و سجلات و شروط، کتاب سینه و اطباء و شرعا و مناجمان.<sup>(۱۰)</sup> این کفتارها روایتگر آنند، که در این سرزمین، در دوران پیش از اسلام، فرهنگی عالی موجودیت داشته است. با آثار علمی چنین مردمی چنان خصم‌انه رقتار می‌کنند که ابن خلدون می‌نویسد: «و چون ایران بدست اعراب فتح شدو کتب بسیاری در آن سرزمین یافته‌اند، سعد بن ابی‌وقاص به عمرین خطاب نامه‌ای نوشت تا در باره امر کتب کسب اجازه کند لیکن عمر به وی نوشت که آنها را در آب

مردم نیز به عنوان بردۀ در معرض فروش قرار گرفتند. یعقوبی از بردۀ گرفتن مردم، موارد زیادی را به ثبت رسانده است<sup>(۱)</sup> سایر مورخین نیز از این موارد بسیار گزارش کرده‌اند<sup>(۲)</sup>. یک نمونه، در مورد مردم میسان (بلاذری میسان نوشته و در جنوب عراق، کنار دجله قرار داشته) است، که مغیره‌این شعبه آنها را شکست داد و مردم میسان را بردۀ گرفت و آنگاه مژده این فتح را برای عمر نوشت<sup>(۳)</sup> عمروبن عاص نیز پس از فتح برغه (در شمال آفریقا) با اهالی آنجا بر سیزده هزار دینار صلح کرد، بدان شرط که در این سال با بت جزیه فرزندان خود را بفروشند<sup>(۴)</sup> این دو گزارش، چکیده نمونه‌های بسیار اسارت مردم بدست اعراب و شیوع مجدد بردۀ داری است. این شیوه عمل تا بدانجا گسترش یافت که در جامعه ایران به سیستم فتوالیسم ضربات مهلهکی وارد کرد و از طریق تضعیف بنياهای آن، به قدرت گرفتن بردۀ داری در جامعه کمک نمود<sup>(۵)</sup> ثروت ملل مغلوب هرچه بیشتر در نزد اعراب ابناشده‌تر می‌شد، موجی برای اوج کیری هرچه بیشتر اشرافیت عربی، حتی در نزد یاران و صحابه پیامبر می‌گردید. ابن خلدون بنقل از مسعودی می‌نویسد: در روزگار عثمان، صحابه پیامبر املاک و اموال فراوانی بدست آوردن، چنانکه روزی که خود عثمان کشته شد، در نزد خزانه‌دار وی یکصد و پنجاه هزار دینار و یک میلیون درهم موجود بود و بهای املاک او در وادی القراء و حنین و دیگر نواحی دویست هزار دینار بود و شتران و اسبان بسیاری داشت و هشت یک یکی از متروکات زیر (از صحابه) پس از مرگ او پنجاه هزار دینار بود و او پس از مرگ هزار اسب و هزار کنیز بجای گذاشت و محصول طلحه (یکی دیگر از صحابه) از عراق در هر روز هزار دینار و از ناحیه شراع بیش از این مبلغ بود و در اصطبل عبدالرحمان بن عوف هزار اسب و هزار شتر بود و او ده هزار گوسفند داشت و ربع ماترک او پس از مرکش بالغ بر هشتاد و چهار هزار دینار بود و زید بن ثابت از شمش زر و سیم مقداری بجای گذاشت که آنها را با تبر می‌شکستند و این علاوه بر املاکی بود که بهای آنها به صد هزار دینار می‌رسید<sup>(۶)</sup> این آمار در منبع فوق همچنان ادامه دارد و مقدمه ابن خلدون جهت اطلاع از وضعیت اعراب، منبع جالب توجهی است. این وضعیت سران عرب و صحابه پیامبر را میتوان با وضعیت مالی خود پیامبر مقایسه کرد که بهنگام رحلت اموال وی بدین شرح بود: سه اسب، یک استر، یک الاغ، هفت بز، سه شمشیر، سه نیزه، سه کمان و دو زره. یک گله بیست‌تایی شترهم بوده که توسط دزدان ربوده می‌شود. بهای اشرافیت عربی را چه کسانی جز مردم ستمدیده کشورهای تحت

حسین، قیام زید بن علی فرزند امام چهارم، خروج مستمر علیان و خوارج.

دستگاه خلافت، علاوه بر سرکوب شدید و خونین تمامی این حرکتها، به یک مبارزه تمام عیار تبلیغاتی نیز پیرامون آنها دست زده بود. پیروان مزدک و بابک و المقعن را "ابایه" لقب می‌داد، اسماعیلیه و باطنیه و فاطمیه را "ملاحده" و به شیعیان اتهام بدینی "واردمی کرد. همه اینها صرفاً بدلیل آن بود که اینان موجودیت سیستم حاکم را به مخاطره می‌انداختند. نزدیکی با محارم رذیلانه‌ترین اتهام گروههای مخالف غیر اسلامی بود، که علیرغم دروغ بودن در کتب تاریخی بوسیله مورخین خودفروخته و یا نآگاه ثبت شده است. ولی هنگامیکه یزید بن معاویه مباشرت عمه خودرا، بر خود مباح گردانید و حلال بودن شراب را در اشعارش توجیه کرد، (۱۴) هیچکس بر او اتهام بدینی و ابایه وارد نکرد، او همچنان لقب امیری مومنین را یادک می‌کشید. در نامه حسن صباح به ملکشاه سلجوقی نیز به صراحة از رابطه جنسی که هارون‌الرشید با خواهر خودش و امین با عمه‌اش داشته، سخن بمعیان می‌آید (۱۵) ولی بدلیل داشتن ثروت و قدرت، هیچیک از شریعتمداران به آنان اتهامی وارد نکردند.

حرکات اعتراضی دوران بنی امية و بنی عباس عمدهاً بشکل قهرآمیز بروز می‌کرد، واکنش حاکمیت نیز چیزی بجز سرکوب و خشیانه چه می‌توانست باشد؟ قیام امام حسین و زیدین علی و سایر پیشگامان و رهبران تشیع، این امر را ثابت می‌کند که مخالفت با دستگاه خلافت، الزاماً بمتابه مخالفت با اسلام و مسلمانان نبوده است. قیامهای مختلف شیعیان، خوارج، اقلیت‌های دینی خارج از چارچوب تفکر اسلامی و استقلال طلبان کشورهای تحت سلطه، بیشتر یک هدف را دنبال می‌کردند. و آن دگرگون کردن وضعیت موجود و تحول آن به یک سیستم نسبتاً انسانی بود. این جنبش‌ها بر اساس موقعیت اجتماعی‌شان، از درجات مختلف رادیکالیسم برخوردار بودند. گروهی صرفاً خواهان دکرکونی سیاسی (سرنگونی حکومت بنی عباس)، بودند و عده‌ای دیگر دکرکونی‌های اجتماعی بنیادی‌تری را مطرح می‌کردند. اگر چه برنامه‌های آنی این جنبش‌ها با هم متفاوت بود، ولی پایانی دستگاه خلافت به ایشان بدون در نظر گرفتن خط فکری و عقیدتی آنان، سرکوب خشونت‌بار و خونین بود.

فرو کنید. از اینرو آن کتب را در آب یا آتش افکنندن. (۱۶) استدلال عمر برای نابودی کتابها چنین بوده است که اگر اینها مخالف قران هستند مستوجب آتش‌اند، و اگر موافق قران هستند با بودن قران آنها زائدند و نیازی به آنها نیست، در هر دو صورت آنها باید نایود شوند.

نمونه‌ای دیگر از این نوع برخورد با فرهنگ ملل مغلوب را ابوریحان بیرونی از خوارزم گزارش می‌کند: "قیمه‌بن مسلم هر کس را که خط خوارزمی می‌دانست از دم شمشیر گذرانید و آنان که از اخبار خوارزمیان آگاه بودند و این اخبار و اطلاعات را میان خود تدریس می‌کردند ایشان را نیز بدسته پیشین ملحق ساخت. بدین سبب اخبار خوارزم طوری پوشیده ماند که پس از اسلام نمی‌شود آنها را دانست (۱۷) این کفتار تها گوشی‌ای از فجایع اعراب را بازگو می‌کند. علاوه بر از میان بردن کتب، دانشمندان و مورخین و عموم تحصیل‌کردگان را نیز از میان برمنی داشتند. این دانش‌ستیزی اعراب، معلوم آشکار آن سیستم عقب‌مانده سیاسی-اجتماعی مسلط بر عربستان بوده است. بی‌فرهنگی و جهالت اعراب (پیش از اسلام) بوضوح در آیه دوم سوره جممه بیان شده است. اعراب جهت پوستن به قافله جوامع پیشرفت، کار بسیاری در پیش داشتند و حتی در حوالی سال هیجده هجری نیز این دوری از فرهنگ و دانش، به شدت در میان اعراب مشهود است. بلاذری در شرح جنک فرات می‌نویسد: "پس خدای آن شهر را بر مسلمین بکشاد و غنائم بسیار بدست آنان افتاد و در میان ایشان کشی بجز «زیاد» نوشتن و شمردن نمی‌دانست. پس کار تقسیم غنائم به وی سپرده شد" (۱۸) در میان یک لشکر تها یک نفر توانایی نوشتن و شماردن را دارد: این مطلب وضعیت فرهنگی-آموزشی اعراب را در زمان هجوم به ایران، بوضوح نشان می‌دهد و جالب توجه‌تر آنکه، بدلیل بی‌اهمیت دانستن توانایی نوشتن و شماردن به همین شخص «زیاد» حقوق روزانه‌ای معادل دو درهم مقرر می‌شود و چنانکه قبل از هم گفتیم در این زمان حقوق یک کارگر ساده چهار درهم بوده است.

\* \* \*

مجموعه شرایطی که در بالا بررسی شد، آفریننده حرکتهاي اعتراضی بر علیه سیستم حاکم بود. این حرکتهاي اعتراضی در تمام اشکال مبارزاتی بروز می‌کرد. از حرکتهاي آرام و مخفی فرهنگی (ابن‌ابی‌العواجا - این‌مقفع - بشارت‌ابن‌برد و ...) گرفته تا حرکتهاي نظامی (بابک - المقنع - به‌آفرید ...) را شامل می‌شد. حرکات اعتراضی شیعیان نیز به صور مختلف به دستگاه خلافت ضربه می‌زد. از اینگونه حرکات بودند: قیام امام

آتشکده مهم آذربایجانی بوده است. پس از برگزاری حذیفه، از جانب عمر، عتبه بن فرقد به ولایت آذربایجان کمارده شد. هنگامیکه عتبه به آذربایجان آمد، دید که آن نواحی سر به شورش برداشته‌اند. پس از جنگ شدیدی، آذربایجان برای بار دوم تسخیر شد، که این به سال ۱۸ هجری بود و پیمان صلحی نیز نوشتند. طولی نکشید که آذربایجان دوباره سر به شورش برداشت. در سال ۲۲ هجری مغیره بن شعبه، به فرمان خلیفه، از کوفه به آذربایجان لشکر کشید و آنجا را مجددًا فتح کرد و بر ایشان خراج معین کرد. ولی این فتح نیز دیری نپایید و آتش شورش عمومی در سراسر آذربایجان شعله‌ور شد. اینبار اشتعث بن قیس کنده سرکوب مردم را به همراه گرفت و پس از شکست دادن آذربایجان، با همان شرایط مغیره با آنجا صلح کرد (۲۰) شورش بعدی مردم آذربایجان در سال ۲۵ هجری یعنی در ابتدای خلافت عثمان روی داد و موجب آن شد که عثمان، ولید بن عقبه را به کار آذربایجان بکمارد و وی نیز سلیمان بن ریبعه بالهی را مامور کشوند آن سرزمنی کرد و او پس از خواباندن شورش، به هشتصد هزار درهم با مردم صلح کرد (۲۱) این مقاومت آخرین خیزش آذربایجان نبود. اگر امکان مقاومت از جانب مردم بومی منطقه، تضعیف می‌شد، از همسایگان خزر خود کمک می‌کرفتند. خزرها نیز بارها نیروی خلافت را درهم شکسته و خسارت سنگینی به لشکریان عرب وارد کرده بودند. این وضعیت موجب آن می‌شد که تثبیت قدرت اعراب در آذربایجان به کنده صورت بگیرد و به همین علت نخستین سکه‌ای که تازیان در اران زدند تاریخ سال ۹۰ هجری را برخود دارد (۲۲) علیرغم مقاومت شدید مردم، اعراب سرانجام آذربایجان را فتح کردند، ولی این فتح به مشابه یک تصرف ساده نظامی نبود، بلکه به دنبال آمدن نظامیان، قبائل عرب نیز به مناطق مفتوحه هجوم آوردند. بلادی آمدن اعراب را چنین شرح می‌دهد: چون تازیان به آذربایجان فرود آمدند، عشیره‌های عرب از کوفه و بصره و شام بدانجا روی آوردنند. هر قوم بر هرچه که توانست مسلط گردید و کروهی نیز زمین پارسیان را از آنان خریدند و پارسیان دیه‌های خود را از پهرا مواظبت به پناه ایشان سپردند و خود کشاورز ایشان گردیدند (۲۳) این فقیه نیز همین امر را مورد تایید قرار داده و می‌نویسد: چون اعراب به آذربایجان شدند، عشایر آنان بر هر چه که توانستند دست یافته‌ند. بدین گونه مردم آذربایجان به مزارعه برای آنان بکار پرداختند (۲۴)

همین شرح مختصر، خود کویای تغییراتی است که به پیامد حضور اعراب در ایران بوجود آمد و رفتہ رفتہ، بعنوان تغییراتی در کل

جهت پیدا کردن زمینه‌های بومی قیام باشک خرمدین، لازم است که هرچند کوتاه به بررسی تاریخی و جغرافیایی آذربایجان بعنوان مرکز قیام پرداخته شود.

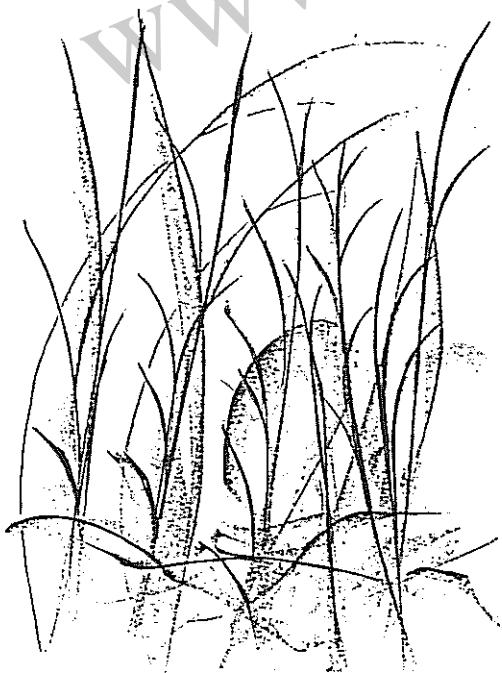
آذربایجان بعنوان یک واحد جغرافیایی در طول تاریخ تا اوایل قرن حاضر صرفاً نواحی جنوبی رود ارس را شامل می‌شده است. اطلاق نام آذربایجان به نواحی شمالی رود ارس (جمهوری آذربایجان امروزی) عملی است که از جانب فرقه مساوات، در اوایل قرن میلادی حاضر صورت گرفته است. در ادامه بحث هر کجا که نام آذربایجان برده شد، منظور مناطق جنوبی ارس است و شمال ارس را با نام اران مشخص می‌کنیم.

آذربایجان در طول تاریخ با سرزمین اران و ارمنستان بهم پیوسته بوده و در اغلب کتب هر سه نام را بهمراه هم آورده‌اند. این امر به این دلیل بوده که حکومت هر سه منطقه به یکنفر محول می‌شده است. در حدودالعالم که به سال ۳۷۲ هجری قمری نوشته شده، آمده است که: آذربایجان و اران و ارمنیه سه ناحیت است به یکدیگر پیوسته و سوادهایشان به یکدیگر اندر شده و مشرق این ناحیت کیلان است و جنوب وی حدود عراق است و جزیره و مغرب وی حدود روم است و سریر و شمال وی حدود سریر است و خزان (۱۶) لازم به توضیح است که منظور از جزیره، بین النهرين و منظور از سریر، گرجستان امروزی می‌باشد.

مقدسی نیز در کتاب احسن التقاسیم، پیرامون موقعیت جغرافیایی آذربایجان چنین گزارش می‌دهد: من این سرزمین را به سه خوره بخش کرده‌ام، نخستین آنها از بالای دریاچه (خزر) اران است و سپس ارمنیه و در پایان آذربایجان می‌باشد (۱۷) و این سه خوره را رهاب نامگذاری می‌کند.

نخستین حمله اعراب به آذربایجان، به سرکردگی حذیفه بن یمان بوده، که با مرزیان آذربایجان که جنکاواران آن سرزمین را گرد آورده بود، جنگید و پس از نبردی سخت، مرزیان طالب صلح شد و در مقابل صلح عمومی برای آذربایجان، متقبل پرداخت هشتصد هزار درهم به حذیفه شد. به شرط آنکه حذیفه کسی را نکشد یا به اسیری نکردد و آتشکده‌ای ویران نسازد، خاصه اهل شیز را از رقص و پایکوبی در روزهای عید و انجام مراسم دیگر باز ندارد (۱۸) شیز که در قسمت جنوبی آذربایجان قرار داشت، امروز به خرابه‌های تحت سلیمان معروف است، در ایران ساسانی از اهمیت خاصی برخوردار بوده است. نام شیز در آن زمان کنزک بوده و یکی از دو پایتخت آذربایجان بشمار می‌رفته و

- ۶- ابن خلدون مقدمه جلد اول ص ۳۹۱-۳۹۲  
 ۷- ابن خلدون مقدمه جلد دوم ص ۱۰۰۱  
 ۸- پیکولوسکایا و دیکران تاریخ ایران... ص ۱۳۱  
 ۹- طبری تاریخ جلد دوم ص ۴۹۳  
 ۱۰- نامه تنسر ص ۱۲  
 ۱۱- ابن خلدون مقدمه جلد دوم ص ۱۰۰۲  
 ۱۲- ابوریحان بیرونی آثارالباقیه ص ۵۷  
 ۱۳- بلاذری فتوح البلدان ص ۱۹۷  
 ۱۴- قاضی نورالله شوشتاری مجالس المؤمنین ص ۳۱۰  
 ۱۵- قاضی نورالله شوشتاری مجالس المؤمنین ص ۳۱۴  
 کریم کشاورز حسن صباح ص ۱۲۹  
 ۱۶- حدودالعالم ص ۱۵۷-۱۵۸  
 ۱۷- مقدسی احسن التقاسیم جلد دوم ص ۵۵۴  
 ۱۸- بلاذری فتوح البلدان ص ۱۶۳  
 ۱۹- طبری تاریخ جلد پنجم ص ۱۹۸۰-۱۹۸۱  
 ۲۰- بلاذری فتوح البلدان ص ۱۶۴  
 ۲۱- طبری تاریخ جلد پنجم ص ۲۰۹۲  
 ۲۲- سعید نقیسی یاپک خرمدین ص ۳۶  
 ۲۳- بلاذری فتوح البلدان ص ۱۶۸  
 ۲۴- ابن فقیه البلدان ص ۱۲۶  
 ۲۵- طبری تاریخ جلد پنجم ص ۱۹۷۹  
 ۲۶- دینوری اخبارالطوال ص ۱۲۸  
 ۲۷- دینوری اخبارالطوال ص ۱۲۸



جهن

شکل‌بندی اقتصادی-اجتماعی جامعه مطرح کردید. یکی از مهمترین نتایجی که از گفتارهای فوق میتوان کرفت، این است که: علت هجوم نظامی اعراب را صدور یک ایده نو و یا یک مذهب جدید دانستن، یک ساده‌نگری غیر علمی می‌باشد. اکر واقعاً مستلزم کردن مردم کشورهای دیگر بوده است، پس اینهمه غارت و چپاول و غرامت و خراج و جزیه‌های مختلف را چگونه میتوان توجیه کرد؟ سپاهیان عرب را نباید مشتی با برهنه مسلح به سنگ و کلوخ فرض کرد. سراسر تاریخ قبل از اسلام و همچنین دوران شکل‌گیری اسلام در عربستان، اینباشه از جنگ‌های خونین و بی‌رحمانه‌ای است که در میان قبائل مختلف عرب روی می‌دهد. مهاجمین در مدرسه همین جنگ‌های داخلی آموزش‌های لازم را دیده بودند و تها پراکندگی و تفرقه در میان آنان و در نتیجه، عدم وجود یک قدرت متمرکز، اصلی ترین علت بازدارنده ایشان از حمله به همسایگانشان بود. با مسلط شدن اسلام در شبه جزیره و به تبع آن، یکپارچه شدن تمام قبایل عرب و حاکمیت سیاسی متمرکز، برای اوین بار پرسه شکل‌گیری "امت" یا "ملت" به نتایجی جدی دست یافت. ثروتمندان عرب به بهانه صدور اسلام، و در حالیکه بخواب دست یافتن به ثروت‌های افسانه‌ای دو امپراطوری ایران و روم را می‌دیدند، ایدئولوگی‌های اسلامی را تشویق و تحریک به لشکرکشی نمودند. رده‌های بالایی لشکر اعراب را عموماً ثروتمندان تشکیل می‌دادند. سماک‌بن خرشه انصاری که مأمور فتح آذربایجان بود<sup>۱</sup> از مالداران عرب بود و با توانگری به کوفه آمده بود<sup>(۲)</sup> (۲۵) عتبه بن غزوان خبر فتح را طی نامه‌ای به عمر با چنین جملاتی بیان می‌کند: "و ما زر و سیم و کالا و اموال و نز و فرزند مردم آن سامان را به غنیمت گرفتیم".<sup>(۲۶)</sup> غارت ثروت ملل دیگر در نظر اعراب به مراتب، از اهمیت پیشتری برخوردار بود تا صدور اندیشه اسلامی. در میان اعراب عربستان چنین تبلیغ می‌شده که، مسلمانانی که به ایران رفتند<sup>(۲۷)</sup> در سیم و زر شوطه و زند، از این‌رو مردم رغبت نشان دادند.<sup>(۲۸)</sup> و به ایران آمده و تعدادشان بسیار گشت.

( ادامه دارد )

#### منابع

- ۱- طبری تاریخ جلد پنجم ص ۱۷۹۵-۱۷۹۶
- ۲- طبری تاریخ جلد پنجم ص ۱۸۳۳
- ۳- یعقوبی تاریخ جلد دوم ص ۲۹
- ۴- یعقوبی تاریخ جلد دوم ص ۴۵
- ۵- پتروفسکی سه مقاله درباره پردازی مقاله اول

## سفر نامه

آسیاپان

روز دو شنبه، خلقت را توی مملکت ما قطع کرده و دست هاشو شسته و رفته دنیال کارش، اما در عوض اینجا حسابی تا آخر هفته، بکوب کار کرده و سر حوصله چه چیزهایی که خلق نکرده، ای که خلقتتو بنازم، تو هم فهمیدی ما لایقش نیستیم که تحویلمون نگرفتی.

همه چی تومنی نه زار با ولايت ما فرق می کنه، همه چی خوشکل و مثل فیلم های فرنگی **ایستمن کالر**. خلاصه همینجور هاج و واج - کیج و منک مونده بودیم آخه چرا اینجا اینجوری و اون خراب شده ما اونجوری؟ که مدد سوسول گفت: حالا کجاشو دیدی؟

کفتم: مدد جون قربون اون زلفات برم، هرچی جای با حال داره باید نشونم بدم. اونم نامردمی نکرد و اولین جانی را که نشونم داد محله برو و بیا بود. محله خانه های قرمز و صورتی با خانه های سیاه سفید و زنگی. ای که قدرتتو بنازم، چی ساختی!!! جور و اجور، فرم به فرم، مدل به مدل، مخم سوت می کشید.

روودرواسی را کنار گذاشت و تصمیم گرفتم که دستی از پا خطای کنم پرسیدم: مددی چه جوری هاست؟ ژتون باید بکیریم؟ خلاصه از شدت دست پاچکی گذاشت خیطی بالا می آوردم که مدد نازنین بدام رسید: عجله نکن، اوستات اینکاره است.

جلو رفت و قیمت را پرس و جو کرد. همچین که قیمت را بهم کفت و من هم ضرب و تقسیم نارک تومنی کردم، یکه و تمام رنگ و از نگی اونجا از چشم افتاد. آخ که یک دست از پا خطا کردن چقدر خرج بر می داشت. بعد هم رفتم چاهای مختلف، یکی از یکی دیدنی تر. فروشکاه هاش انکار بامضب، جنس از در و دیوارش می ریخت، ولی خوب به پول ما خیلی کرونوی بود. اما یه چیزی که اصلاً فکرش را نمی کردم این بود که توی این شهر اینقدر ایرانی پیدا بشه. توی پیاده روها خیلی پیش می آمد که صدای ایرانی می شنیدی. اما همچین که تو را می دیدند و از سروریختت حدس می زندند که ایرانی هستی، دست پیچه هاشان را می کشیدند که: نهیس، حرف نزن اینا که دارن از روی رو میان، ایرانی هستن: و خیلی وقتها رویشان را از ما بر می کرد و ندند.

کاهی وقتها که دلم از دوری ولايت می گرفت، از شنیدن چند

پاک گرفتمون شد. حالا فکر نکنین بخاطر هزینه سنگینی که رو دستمون گذاشت میکم، ولی بجان شما اصلاً حال نداد. بعد از اون قضیه کلانتری و آجان و آجان کشی، هرجی نوش کرده بودیم، پاک گرفتمون شد. سر چی؟ هیچی، سر یک شاخه درخت.

بعد از عمری هوس فرنگ رفتن به سرمن زد، (ای آتیش بخوره به اون لحظه ای که این فکر به سرمن زد) تلفن کردیم و از بی بی کل، والده مدد سوسول، شماره تلفن دلنش را گرفتیم، کلی پول تلفن دادیم تا بالاخره موفق به شنیدن صدای مدد آقا شدیم، کلی منت سرمن گذاشت و دستورها و سفارشات باجا و بی جا داده، که چی؟ که می خواهد یک فقره دعوت ام برای اینجانب پست بکنه.

بعدش هم گز کردن مسیر سفرات شروع شد، پدر آمرزیده ها انکار ارث باباشون را از آدم طلبکار هستند، طوری به آدم نگاه میکنند که انکار درد گرفتن.

بالاخره بعداز کلی گردن کج گردن و من بمیرم و تو بمیری، با ضامن و قبالة یه ویزای سه ماهه تو پاسپورتمون زدن. همین معطلي چند روزه و لفت و لعب دادن و اسه صدور ویرا، میدونید چقدر برای ما آب خورد؟ تا او مدمیم تكون بخوریم، مارک ده تومن گروتر شد. این ضرر را بکذار کنار پول بليط گران شده هوابیما و سفارشات آچنانی مدد سوسول، و سوغات و اسه دو سه آشناي دیگر و ... خلاصه کلی پیاده شدیم.

حالا همه اینها به کنار جیگرم توی فرودگاه آتیش گرفت، وقتی که کلی پول، بابت بار بی کل و اسه دردانه اش، اضافه بار دادم (سکمصب راحت که در نمیاد تا آدم راحت خرچش کنه، اینه که دست و دل گشادیمون کاهی به تکنا بر می خوره) حالا بارش چی بود؟ نان لواش و تخمه و آجیل و کش بند تیان و سنجاق قفلی و خیار و چاغاله بادام و از این آت و آشغال ها. خیار کیلویی چهل تومن به اضافه کیلویی نهصد تومن اضافه بار. حالا اکر مدد سوسول خیار کیلویی نهصد و چهل تومنی گوفت نکنه، نمی شد؟ به هزار و یک بدینه رسیدیم به ولايت فرنگ. آقا تا رسیدیم دیدیم که چه دنیائید!! آدم با این چشمای کوچکش چه چیزای بزرگی که نمی بیند. انکاری که خدا اکر

سوسیالیست' یعنی کسی که طرفدار و کشته‌مرد 'سوسیال' باشد. از سر لاعلاجی پرسیدم: خوب حالا این 'سوسیال' دیکه چه جور حیونی است؟ کفت: یک اداره است که بعضی‌ها بهش 'اداره‌محبیت' و بعضی‌ها هم بهش شرکت‌نفت' میکن. همانجایی که سر ماه میریم و مواجب ازش می‌گیریم. کفت: بابا اینکه خیلی سخت شد، میترسم تا بیانیم 'شر' بودنمون را ثابت نکیم، بعنوان چیز دیگه‌ای دستگیرمون کنند.

\* \* \*

ملکت فرنگ را سیر می‌کردیم و خرکیف می‌شدیم. هرشب به تلافی تشنله‌بی‌هائی که توی وطن کشیده بودیم، 'آب‌شنگولی' می‌زدیم و درد و بلا را دور می‌کردیم. یکی دوبار هم پا داد که بی‌ترس و لرز، دور منقلی نشستیم و دود و دمی پا کردیم. عجب عالمی بود. دور و بری‌های معد هم بچه‌های بدی نبودند، فقط مثل بقیه اهل غربت یه چیزی‌شون می‌شد. یک شب که دود و دمی گرفته بودیم، سر کیفی، یاد ولایت افتادم و شروع به قربون صدقه. وقتی واسه کوچه پس کوچه‌ها و صفا و صمیمت مملکت و اهلش کردم، که دیدم (چشمتوون روز بد نبینه) اخم همه تو هم رفت. یکی دو نفر اعتراض کردند که حتماً کاسه‌ای باید زیر نیم کاسه‌ات باشه که از مملکت به اون مزخرفی تعريف می‌کنی!

خلاصه گوشی دستم آمد که بیشتر اهل غربت دلشان میخواود که هرچیز موال تو دنیاست رو سر مملکت خالی باش، اکر این ریختنی حرف بزنی بیشتر ازت خوششان میاد. ما هم که: گور پدر مملکت و مملکت صاحب، تا حالا کی دلمون برash سوخته بود که حالا دفعه دومش باشه؟ هرجا که می‌رسیدیم چاک دهنمو می‌کشیدم و هر چی که می‌توانستم فحش و فضاحت نثار اون خراب شده می‌کردم، اینجوری بیشتر تحولیم می‌گرفتند. کاهی اونقدر به کنافت می‌کشیدمش که با تمام آتفایه‌های دنیا هم نمی‌شد مطهرش کرد. البته بعدش کمی تهدل غصام می‌گرفت که: بابا اون خراب شده هرچیز که باشه 'مال' ماست. اما فوری بخودم نهیب می‌زدم که دلسوزی بی دلسوزی، مملکت بی صاحب را، اکه از این بدرتر هم ثناش کنن، بازم کمde.

یک دفعه هم برای صرف ناها رفته‌یم ناها خوری داشکاه، ترتعیز و مرتب، و غذا چقدر ازان. ولی از خوردن ماهی خام کی خوشش میاد که من خوشم آمده باشه. مدد می‌کفت که اینجا عین زوارخانه امام رضاست، با فرق اینکه اونجا غذا مفت، ولی اینجا یک چندرغازی باید پیاده بشی.

از غذاخوری که آمدیم بیرون، یکهو دیدم که توی راهرو بزرگ سالن غذاخوری چه غوغائی پیاست. چند کروه آدم، هر کروه دور یک میز کتاب و از همه جالبتر، نوشته جلوشان بود که به فارسی بود. یک‌دفعه ترسیدم، آخه نوشته‌های فارسی، اسم این گروهک‌های محارب بود و ترسیدم که نکنه الان کشت سپاه سر برسه، به آئی ملتفت شدم بابا اینجا که ولایت خودمنون نیست که کشت داشته باشه. اما بازهم می‌رسیدم که به طرف اونا برم، شاید یکی ذاغ‌سیاه آدم را چوب بزنه و راپرت بده، حتی‌اینجا هم آدم فروش پیدا میشه. تو همین خیالات بودم که ناغافل یکی

کلمه فارسی توی پیاده رو حالی بهحالی می‌شدم، راستی راستی که نتشه‌ام می‌کرد، اما همچین که می‌خواستم با لبخند، طرف را ملتفت کنم که با هم 'هموطن' هستیم، مثل جن بسم الله دیده از من درمی‌رفت.

خیلی زود به این قضیه پی بردم که: 'اهل غربت یه چیزی‌شون میشه'.

خدا پدر مدنستانس را بیامرزه، بیکار بود و حسابی برای امر سیاحت ما توی شهر مایه می‌گذشت. خیلی اهل حال بود. یک روز که فضولی داشت خفه‌ام می‌کرد، بالآخره پرسیدم: مدد جون کاروبارت چیه؟

جواب داد: هیچی، کارم اینه که اینجا باشم.

تعجب کردم (یعنی نفهمیدم) دوباره سوال کردم: آخه منظور اینه که از چه راهی امرارمعاش می‌کنی؟

بجای جواب دادن، اول بروبری مثل خری که به نعلبندش نگاه کن، مدتی به من زل زد، انکار فکر می‌کرد که من پیغمبر هستم و علم غیب دارم. بالآخره صدای در آمد که: از همین راه اینجا بودن امرار معاش می‌کنم. پول میدن که بخورم و راست راست راه برم.

من که گیج شده بودم کفت: آخه چه جوری؟

قیاقه خیلی جدی به خودش گرفت و کفت: این به قضیه 'حقوق اهل غربت' مربوط میشه، یعنی من که 'بشر' هستم سر ماه میام و حقوق خودمو می‌گیرم و میرم.

کفت: اکه مایه‌تله‌ای تو کاره، خُب بلانست ما هم بشریم چرا حقوق ما را نمیدن؟

کفت: بخاطر اینکه زعمای ایران به حقوق بشر 'تجاویز' کردن و از حقوق بشری که بیش تجاوز کرده باشند دیگه چیزی نمی‌منه که بری و سر ماه چیزی دستت را بکیره.

کفت: خُب، اینجا که نوع 'تجاویز نکرده‌اش' را دارند، بهمنون از اون بایت حقوق بدھند.

کفت: آخه به این سادگی‌ها که نیست، اول باید ثابت کنی که 'بشر' هستی تا بعد 'حقوق' بدھند.

پرسیدم: چه‌جوری میشه اینو ثابت کرد؟

کفت: باید سیاسی باشی تا این قضیه ثابت بشه.

کفت: تو که منو از قدیم می‌شناشی، کی از من سیاسی‌تر؟

هیچوقت هیچ رژیمی را داخل آدم حساب نکردم. هم به قبیلی

فحش دادم هم به فعلی. تازه اکر لازم باشه از همین الان به بعدی هم فحش میدم. سیاسی بودن من که ثابت کردن نداره!

کفت: نه بابا به این شلی‌ها هم که فکر میکنی نیست. ما رو که می‌بینی شامل کنوانسیون 'زتو' هستیم. 'کیس' لازم داری. یک مصاحبه مفصل میکنن. بعد از این مصاحبه است که تصمیم می‌گیرند که بعنوان 'بشر' به رسمیت یشناسندت یا نه! تازه بعد از این حرفها، اکر میخوای که مواجب برسه، باید از هر دسته و گروه که هستی دست برداری و 'سوسیالیست' بشی.

دیگه داغ کرده بودم. کروه سوادم قد نمی‌داد تا اینهمه مطالب سطح بالا را بفهمم.

پرسیدم: 'سوسیالیست' دیگه چی چیه؟

کفت: دیدی اوقدرها هم که خیال میکنی سیاسی نیستی.

من به پس گردنی آواره شدم از وطن  
حضرات راه دیدم به وطن، ورته منو  
چاقوی زنجان ضامن دار و دشمن شکن  
رفته مردانگی از یاد و نمی فهم من  
که چرا غافل از احوال دل خویشتم.  
( داش اسمال پناهندگی سیاسی )

«باقیش باشه بعداً»



بايزيد اندر سفر جستي بسي  
تا بيايد خضر وقت خود کسي  
دید پيرى با قدي همچون هلال  
دید در وي فر و گفتار رجال  
دیده نايينا و دل چون آفتاب  
همچو پيلى دیده هندستان بخواب  
پيش او بنشتست، مي پرسيد حال  
ياقتش درویش و هم صاحب عيال  
كفت عزم تو كجا اي بايزيد  
رخت غربت تا كجا خواهی کشيد  
كفت قصد کعبه دارم از پكه  
كفت هين با خود چه داري زاد ره  
كفت دارم از درم نقره دويست  
نك بيسه سخت بر کوشه دويست  
كفت طوفى کن بکردم هفت بار  
وين نکوتور از طواف حج شمار  
وان درمها پيش من نه اي جواد  
دانک حج کردي و حاصل شد مراد  
چون مرا ديدی خدا را دیده اي  
گرد کعبه صدق برگردیده اي  
خدمت من طاعت و حمد خداست  
تا نپنداري که حق از من جداست  
چشم نيكو باز کن در من نگر  
تا بیني نور حق اندر بشر  
بايزيد آن نکتها را هوش داشت  
همچو زوين حلقة اش در گوش داشت.

( مشنوي مولوي )



محکم کوید وسط گردهام، یکه خورده برکشم که چيزی بکم که  
یکهو خشکم زد. جلو خودم داش اسمال وا دیدم، که رفیق  
چارسال پارسال نیست، از اون قدیمی هاست، کهنه عین خاک.  
چند سال پيش یکهو کم و گور شد و خبر آخرش از ذوبی بود.  
همدیگر را بغل کرده و کرم چاق سلامتی کردیم. چقدر شکسته  
شده بود. همون لحظه اول ملتافت شدم که دیگه اون دل و دماغ  
سابق را نداره. واسه خاطر حقوق بشز و یکس و مصاحبه  
خودش را قاطی این گروه های سیاسی کرده بود. گفتم آخه  
جماعت کردي؟ گفت: بایا اينها همش از سر ناچاره. آدم اينجا  
مجبور ميشه به گريه بگه مش غلامرضا. خلاصه که دیدم  
داش اسمال ما کلى سیاسی شده. موقع خداحافظی شد و به  
عنوان يادگاري، شعر آخرش را که تازگى ها کفته بود، به من داد  
که بعنوان برگ سبز اين درویش، واسه رفقاء قدیمی من برم.  
خيلي دلم براش سوخت. شعرش چقدر به دلم نشيست. آدم به  
اون خوشی و باحالی، چرا باید اينقدر حسرت به دل باشه:

روزها فکر من اينست و همه شب سخنم  
که شود باز به تحریش بروم پرسه زنم؟  
بکشم نيش، بالل شيرى شور و سپس  
لب آبي بروم جوراب و گفشي بکنم  
سر بند، خربزه در آب و یکي شيشه عرق  
حبه انگور بهشتی بنهم در دهن  
بکشم سيني ديزى بهير و قندهيلو  
پشت آن، تاکه در آيد ز خوشی جان ز تم  
ياد آن دوره بخير ياد که من مست و بجوی  
منتظر تا به سحر، تاکه کشند از لضم  
پدرم روز اzel دک شده با اردنگى

## هدیه

فوشه تان تان هون بروگردان: م. شفیع

مادر نتوانست جواب بدهد. پدر آنچه را که در جعبه بود، برداشت و نشانمن داد.

- اوه، یک زنجیر!  
این یک زنجیر طلا بود با خوشهایی از انکور که به آن آویزان بودند. ما بلا فاصله آنرا شناختیم. تا آنجا که ما بیاد داریم این زنجیر همیشه به کردن مادر آویزان بود. بعد از اینکه پدر در رابطه با وضع بیماری اش بازنشسته شد، مادر مجبور بود که برای تامین خانواده کار کند. پول زیادی صرف تحصیلات ما شد. به همین خاطر تمام طلاها و جواهرات مادر یکی پس از دیگری از خانه ناپدید شدند. این زنجیر آخرین طلای مادر بود که به فروش رفته بود. مادر آنرا خیلی دوست داشت، زیرا این هدیه عروسی او بود که از طرف پدر به او داده شده بود. مادر فکر می کرد که تا آخر عمر آنرا همراه خواهد داشت، ولی آنکونه که او فکر می کرد نشد. دختر ششم خانواده که معلم مدرس بود پرسید:

- این همان زنجیر نیست پدر؟  
پدر جواب داد:

نه دخترم، من از پولی که شما برایم فرستادید و کمی از پول بازنشستگی ام و مقداری از فروش سبزی و کلهایی که در با غچه خانه‌مان پرورش داده بودم، آنرا سفارش داد.

پدر پرسید: مادر حالا راضی هستی؟

مادر در حالیکه تدند مژه می زد گفت: از تو ممنونم پدر.  
پدر شمرده و آرام پاسخ داد: من از تو ممنونم که بچه‌ها را بزرگ کردم، بطوریکه آنها توانستند تحصیل کنند و هر کدام روی پای خود بایستند.

در اینجا صدای پدر می لرزید.

\* \* \*

پدر ما یک کارمند دولت بود. بعد از چهل سال خدمت، بخاطر بیماری اش، مجبور به بازنشستگی شد. پیامد بازنشستگی او بود، که مادر مجبور شد کار کند. او دکان کوچکی باز کرد، که در آن روغن مایع، نمک و فلفل، پیاز، خرما، شکر و همچنین کوچه‌فرنگی نیز می فروخت. در آن زمان بزرگترین خواهرم کلاس نهم بود. خواهر دیگرم کلاس هشتم، من کلاس چهارم، خواهر

امروز روز تولد مادرمان است. او شصت ساله شده و پدرمان شصت و هفت سال دارد. آندو جشن تولد را با خوشحالی و آرامش کامل استقبال می کنند. خوشحالند، زیرا که همه بچه‌ها زنده و سالم هستند. هر یک تحصیل کرده و در راه زندگانی خویش به پیش می روند. دختر بزرگ خانواده معلم مدرسه است. او ازدواج کرده و به پدر بزرگ و مادر بزرگ، چهار نوه هدیه کرده است. صبح زود مخنیک غذای مورد علاقه مادر را که ترکیبی از رشته‌فرنگی و گوشت و ماهی با چند چیز دیگر است، را آماده کردیم. قبل از همه همسایه قدمی مان خانواده موناخها را به میهمانی مان دعوت کردیم و بعد از آنها به دیگر همسایگانمان نیز سور دادیم. نزدیک غروب وقتی که مهمانان رفتند و ظرفها شسته شد، همه افراد خانواده در اتاق پذیرایی جمع شدیم. پدر و مادر را در کنار هم روی تختی شاندیم و خود در مقابل شان روی زمین نشستیم. در برمء رسم براین است که بزرگترها جلوتر از کوچکترها می نشینند. بعد برای مادر یک قواره پارچه دامنی بعنوان هدیه آوردیم. هر کسی هدیه‌ای آورده بود. خواهر بزرگترم که ازدواج کرده است گفت:

- مادر... ما برای تو یک هدیه غیرعادی بعنوان سورپریز آماده کردیم، این....

پدر در میان حرفش دوید و گفت:

- صیر کن دخترم، صیر کن! من هم برای مادر یک سورپریز دارم. فکر می کنم این هدیه او را خوشحال خواهد کرد.

همه ما با لبخند پدر را نگاه می کردیم. یکی از خواهرانم گفت:

- البته پدر، ما نوبت را به تو می دهیم.

پدر با چشمان درخشان، یک جعبه کوچک مقواپی را به مادر داد و گفت:

- مادر آنرا باز کن و نگاه کن.

مادر با خوشحالی جعبه را باز کرد. همه ما با کنجدکاوی به او نگاه می کردیم و منتظر بودیم. اشک مادر جای لبخند او را پر کرد، با چشمانی درخشان و پر از اشک به پدر نگاه میکرد، آه پدر! چگونه این به مفرز تو خطوط کرد؟ پدر با خشنودی لبخند می زد. من که سومین دختر خانواده هستم از مادر پرسیدم:

- مادر چه توی جعبه است؟ آنرا بهما هم نشان بده بیتیم.

کردن بار به کارگران کمک می کرد . او در حالیکه دفتر حساب و کتاب را در دست داشت ، با صدای بلند می گفت :

- هر کس قرض هایش را ندهد ، امروز جنس نمی کیرد .

من همراه با خجالت می پرسیدم : نمی دانم که مادرم قرض دارد یا نه ؟ بعد اضافه می کردم : خاله من می توانم جعبه های گوجه ادام را بردارم ؟

او می گفت : بله ، هر کدام از جعبه ها را که می پسندی سوا کن . من با مادرت حساب می کنم .

من نفس راحتی می کشیدم . ماشین های باربری را فروشنده ها برده بودند . من باید خیلی منتظر می ماندم تا ماشین کیم بیاید ، بنابراین طبق را که حدوداً پانزده کیلو می شد ، روی سرم کذاشتند ، آنرا به زور حمل می کردم . به دکان که می پرسیدم ، خواهرهایم پیش می دویندند و دلسوزانه سرزنشم می کردند . یکی از آنها سرم داد می زد : چکار می کنی ، آن طبق خیلی سنگین است . با یک همچو بار سنگینی کله آدم پوک می شود .

من نفسی تازه می کردم . خواهرم می گفت :

- تو اینجا بمان و از دکان مراقبت کن ، بقیه را م بیاوریم .

هنوز سه جعبه دیگر مانده بود . وقتی همه جنسها را می آوردند ، مادرم هم می آمد . ما جنس ها را دو قسمت می کردیم و برای فروش به بازار می پردازیم . امروز باید قرض "دو کخین" را می دادیم . من در کلاس نشسته بودم و به تمام مسائل فکر می کردم : باید گوجه فرنگی ها را به دکان برد : قرض ها را پرداخت : و خیلی مسائل دیگر . درس که تمام می شد ، من و خواهرم اولین کسانی بودیم که از کلاس به بیرون می پردازیم . به بازار که می رسیدیم ، کیف های مدرسه را از پشت مان به زمین می کذاشتیم و طبق های گوجه فرنگی را بر می داشتیم و به مراکز پر رفت و آمد می رفیم . وقتی که جنس ها خوب به فروش می رفتد ، آدم خوشحال می شد . بخصوص که من یک همسایه خوب هم داشتم و او "دوپو" بود . زنی خوش قلب و مهربان ، که خانواده ای پرجمعیت داشت . مخارج زندگی را به زحمت تامین می کرد ، ولی با اینحال همیشه کشاده رو و مهربان بود . دختر بزرگ او که هجده سال داشت ، با مادرش جنس می فروخت . و که چقدر این دختر زیبا بود . مادرش مجبور شد که او را بخاطر قرض هایشان ، به یک سریاز بسیار زشت که حاضر شده بود مقداری از قرض ها را پردازد ، شوهر بدهد . بعد از شش ماه دختر مجبور بود که دوباره در بازار کار کند ، اما اینبار با شکمی برآمده . خواهر بزرگم می گفت که ما باید تا آنجا که ممکن است خوب درس بخوانیم . زمانی می توانیم از این زندگی نجات پیدا کنیم ! که انسان های تحصیل کرده ای بشویم .

ما اینکونه زندگی کردیم ، به امید اینکه در زندگانی تاریک ما و کسانی مانند ما پرتوی بدروخشد .

\* \* \*

در روزیکه باید نتیجه امتحانات کلاس دهم من اعلام می شد ، دلشوره زیادی داشتم . از صبح زود ، با اینکه سعی می کردم سرم را به کارهای دکان کرم کنم ، ولی باز هم نگران بودم . در شهر ما امتحانات نهانی متوسطه را انجام نمی دادند ، برای امتحان باید به شهر دیگری می رفیم . نتیجه را هم همانجا اعلام می کردند .

بعد از من کلاس سوم ، برادرم کلاس دوم ، یک خواهرم کلاس اول ، یکی کلاس آمادگی و آخرین یچه هنوز شیرخواره بود .

طلایها ابتدا به کرو گذاشتند ، بعد همه به فروش رفتد . واقعیت این است که ، دو خواهر بزرگترم هر چه سریع تر تحصیل خود را در مدرسه و دانشسرای عالی تربیت معلم با موقوفیت به پایان رساندند ، ولی علیرغم آن تعداد افراد خانواده هنوز کم نبودند ، بهمین خاطر ما مجبور بودیم خیلی کار کنیم و در خرید و فروش مواد غذایی به مادر کم کنیم .

در خانه ، همه کارها را پدر انجام می داد . خانه را تمیز و مرتب می کرد و وظیفه شستشو نیز به عهده او بود .

تا کلاس چهارم ما فقط صبح ها درس می خواندیم ، کلاس پنجم که رفیم بعد از ظهرها هم کلاس داشتیم . قبل از رفتن به مدرسه ، برادر و خواهرانم ، جنس ها را روی پیشخوان دکان می چیدند و آنها را جور می کردند . آنچه که به من مربوط می شد ، این بود که طبق گوجه فرنگی را بر می داشتم و برای فروش به بازار می رفتم . نصف روز می فروختم و بعد تعطیل یک کردم و با سرعت بطرف مدرسه می رفتم . در وقت تقریبی حتی بسرعت به پایان می رساندم . اکر چه برای ما سخت بود ، ولی هر چه بود ، درس هایمان بد نبود . پدر از ما مراقبت می کرد . وقتی که شیها خسته و کوفته بخانه بر می کشیم ، پدر به ما شام می داد و ما را روانه درس هایمان می کرد . در اتاق غوغای عجیبی بود ، هر کس برای خود ، با صدای بلند می خواند و درس ها را آماده می کرد . و ما از خستگی چه زود به خواب می رفیم .

\* \* \*

مدرسه و بازار ، دو مقوله کاملاً جدا از هم . در بازار پرسرو صدا و شلوغ ، هر کس فقط به خودش فکر می کرد . فروشندها به خاطر جا با هدیه کلایر می شدند . گاهی میان فروشندها و خریدارها بر سر پول دعوا می شد . ولی در مدرسه ، معلم ها ، صبور و مهربان . برخوردارشان با ما همیشه مودیانه بود . همه با علاقه و تحمل ، هر آنچه را که یادگرفتی بود ، به ما یاد می دادند . شاکردان هم رایطه خوبی با هم داشتند .

برادرم در تابستان روی مزارع بینج کار می کرد و کیسه های سنگین بینج را حمل می نمود . بله تفاوت زیادی میان فرزندان کارمندانی که ما هم زمانی از آنان بودیم ) با فرزندان فروشنده ها وجود داشت .

ما سعی می کردیم که پدر از سختی های ما چیزی متوجه نشود ، چون در این صورت او خیلی ناراحت می شد . هر چند که او همه چیز را در مورد ما می دانست .

در زمستان ، هنگامیکه گوجه فرنگی ها می رسیدند ، ما مجبور بودیم بیشتر کار کنیم . صبح زود کامیون پر از بار به عمدۀ فروشی "دو . کخین" می آمد . طبق دارها به طرف ماشین حمله می کردند . هر کس تلاش می کرد که پیش از دیگران جنس خود را بکیرد . من هم پایپای دیگران می دویدم ، اما دیگران همیشه از من جلو می زدند . "دو . کخین" در پیاده

- اگر مادر بخواهد همه هدایا را بمن بدهد ، شما نباید مخالفت کنید .

و باز هم همکی شاد می خندهند . برادرم قیافه‌ای جدی بخود گرفت و سخن را چنین ادامه داد :

- مادر نمی خواهد که من بیش از این مجرد بمانم . مهمترین آرزوی او آن است که برایم عروسی بکیرد . من هم بعنوان یک پسر حرف گوش کن ، در برابر آرزوی او ایستادگی نمی کنم و با او موافقتم را اعلام می کنم .

خنده‌ای که داشت بی رمق می شد ، دوباره اوح گرفت . صدای خنده تمام خانه را پر کرده بود . بالاخره پدر با مهربانی رو بمادر کرد و گفت :

- خوب مادر ، مهمترین آرزوی قلبی ات را بکو . پچه‌ها را بیش از این در انتظار نکذار .

- آخر ، نمی توانم بکویم ، پدر .

- بکو ، بکو مادر .

همه می خواستیم که مادر صحبت کند . بالاخره مادر تسلیم شد و

با آرامی و تأمل شروع به صحبت کرد :

- هچگاه نمی خواستم این آرزو را بزبان بیاورم ، اما اصرار شما را نمی توانم بی پاسخ بگذارم . سیار خوب ... آرزوی من ... این است که ، اجازه بدهید که من دوباره ترازویم را بردارم و به بازار برگردم .

همدان را بیهت فرا گرفت . این بود آنچه که هیچکس نمی توانست آنرا حدس بزند . ما اصلاً فکر آنرا هم نمی توانستیم بکنیم . مادر ادامه داد :

- بله پچه‌ها ، در خانه نشستن برایم ملال آور است . این تنها خواهش من از شماست ، که اجازه بدهید دوباره بکار فروشند کی در بازار برگردم .

زمزمه مخالفت ، فضای اتاق را پر کرد :

آخر ماما ... ماما

البته ما خواهش مادر را انجام دادیم .



بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی  
و یا چون برکشیده تیغ ، پیش آفتابستی  
پیاکی گویی اندر جام مانند گلاستی  
بخوشی گویی اندر دیده بیخواب خوابستی  
سحابستی قدر گویی و می قله سحابستی  
طرب گویی که اندر دل دعای مستحباستی  
اگر می نیستی یکسر همه دلها خوابستی  
و گر در کالبد جان را بدیلستی شرابستی  
اگر این می به ابر اندر به چنگال عقابستی  
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی .

(معزی - قرن پنجم )

تقریباً ساعت یازده بود و هنوز هیچ خبری نشده بود . من دیگر داشتم نامید می شدم که ناگهان صدای برادرم را شنیدم :  
تو با موفقیت امتحانات را پشت سر کذاشتی ، قبولی ات را بدتو تبریک می کویم .

او خبر قبولی ام را در روزنامه خوانده بود . برای لحظه‌ای بهتر زده شدم ، سپس از خوشحالی به هوا پریدم ، شادی سرپای وجود را فرا گرفت ....

گواهینامه ام را که گرفتم خود را برای کار آماده کردم . خانواده ام راضی نبودند که من کار کنم . آنها تصمیم گرفتند که مرا به دانشگاه 'یانگون ' بفرستند ، که در آنجا درس حقوق بخوانم . در دوران تحصیل ، من به میزان هفتاد و پنج کیات حقوق دانشجویی می گرفتم . در سال بعد چهارمین خواهرم نیز مدرسه را تمام کرد . او در کالج 'مولایان ' و در رشته شیمی پذیرفته شد . زندگی دیگر برایمان خیلی سخت نبود . برادرم در دانشگاه تاریخ درس می خواند و همزمان کار هم می کرد . برای اینکه مخارج ما را تامین کنند و شهریه تحصیل مرا پردازند ، خانواده ام ناچار شد که تها سریناه خویش یعنی 'خانه مان ' را هم بفروشد .

بعد از اینکه لیسانس خود را گرفتم ، بلاfaciale بعنوان وکیل مشورتی پایه چهارم ، برای خودم پیدا کردم . اکنون من بخاطر ارتقا شغلی ام ، مستول بخش هستم . اکنون همه ما بزرگ شده‌ایم و مستقل هستیم . برادرم کارمند دولت است . دو خواهرم دیگر اداره امور کنپیراتیو را در دست دارد . کوچکترین خواهرم کارمند است و مدیریت یک کارخانه را بعهده دارد . یکی از خواهرانم هم پس از گرفتن لیسانس ، مغازه کتابفروشی باز کرده و همزمان روزنامه‌نگاری هم می کند .

ما از بدیختی نجات پیدا کرده‌ایم و دیگر لازم نیست که مادرمان در بازار جنس بفروشد . ما او را از این کار سخت آزاد کردیم .

.... وقتی که مادرم زنگیر اهدایی پدر را به کردن آویخت ، خیلی جوانتر بنظر می رسید . من بلند شدم ، به نزد او رفته و گفتم :

- اکنون نوبت ماست که هدیه‌ها را بمادر بدهیم .  
مادرم با لبخند سر تکان داد . پدرم با کیکجاوی به ما نگاه می کرد .

- ماما ، ما می خواهیم مهمترین آرزوی قلبی تو را بدانیم ، لطفاً آنرا بسا بکو ، ما حتماً آنرا انجام خواهیم داد .

کویا مادرم تعجب کرده و دست پاچه شده بود .

خواهرم گفت :

- حتماً مادر می خواهد 'پای تخو' را ( که من هستم ) شوهر بدهد ، او هم بده نمی آید .

من بلاfaciale و به اعتراض پاسخ دادم :

- ماما ، به حرف او گوش نکن ، او خودش شوهر می خواهد ولی چون خجالت می کشد حرفش را بزند ، مرا بجهانه قرار می دهد .

همه خندهندند . ششمین خواهرم با لودگی رشته صحبت را بدست گرفت :

# آشنایی

## راوی

و گرنه در آنجا فکر می کردم، تها خطر جانی و مالی که مرا تهدید می کند والدۀ بچه هاست. اما اینجا عده‌ای پیش‌کسوت در سیاست، به ما گفتند و متوجه‌مان کردند که جان ما در وطن از جانب رژیم نیز در خطر بوده است و ما خود به این امر واقف نبودیم) آدم چقدر باید احمق باشد که جانش در خطر باشد و خودش متوجه نباشد) تازه اینجا فهمیدمکه چه شغل خطرناکی داشته‌ام، بطور مثال اگر آدم در رژیم شاهی باشد و بخواهد رفتار و سخنان تند و بدپیراهها و لیچارهای رستم به کاوس شاه را نقایی کند، آیا مطمئن هستید که ساواک آن را تعییر به مقام سلطنت نخواهد کرد؟ یا اگر در رژیم اسلامی باشی و هی بخواهی از عظمت ایران پیش از اسلام و بکبه و بدبه دوران زرتشتی کری امپراتوری شاهان ساسانی و ... نقل کنی، از کجا که این حرفها را تعییر به ضدیت با اسلام و هاداری از طاغوت نکنند؟ مخصوصاً که بخواهی این حرفها را از روی 'شاهنامه' نقل کنی. و منhem که کم از رستم و انشیروان نکفته بودم. خلاصه آقا، سا خیلی خطرناک بودیم و خودمان نمی دانستیم. کاهکاهی در حرفها و بیانات این پیش‌کسوت‌های سیاست (مبتنی بر تهدیدات جانی اینجانب از جانب رژیم) شک می کردم، اما پس از اینکه دولت معظم اینجا نیز پذیرفت که جان ما در خطر بوده و پاسپورت پناهندگی سیاسی به ما داد، دیگر پاک مطمئن شده‌ام که واقعاً جان من از جانب رژیم تهدید می شده، آخه نمی شود که همین‌جوری کشکی به کسی پاسپورت پناهندگی بدهند. می شود؟

بکذربیم، این عرایض صرفاً برای آن بود که خیال نکنید با آدم الکی طوف هستید.

خلاصه پس از گرفتن 'پاس' خواستیم راحت مثل بنی شر زندگی کیم، ولی عالم و آدم به سرکردگی نتم مگر کذاشتند! انگار که یک‌هو بین‌دازند و سط رینگ بکس و تا بیایی بفهمی که دنیا دست کیه، چن‌تا آپرکات نوش‌جان کردی و تا خرخره نیز قرضی.

قرض بخاطر اسباب‌اثایه خانه را می‌توان تحمل کرد، ولی قسمت اصلی قرض‌ها بخاطر چشم و همچشمی عیال اینجانب با عیالات جانبان دیگر، بالا آمد بخصوص در موسم حراج. وقتی قرض بالا آمد، باید کار کرد، وقتی باید کار کرد کو

طبق سنت شریفه این مملکت فخیمه، هیئت محترم تحریریه درخواست نموده که بعنوان پیش‌سخن قبل از دخول، شمایی به خامه قلم بیارایم تا خوانندگان محترم این جریده شریفه با اینجانب اندکی آشنائی بهم رسانند. قبول این مهم نموده، سمعاً و طاعتاً کفته و بعد بسم الله:

اسم اینجانب راوی نست و علت این نامگذاری نیز احتمالاً، از اشتغال بnde در وطن به شغل شریف نقایی سرجشمه می‌گیرد. حال اگر سوال شود که چرا اینجانب را نقال نامگذاری ننموده و اسم 'راوی' را برایم انتخاب نموده‌اند؟ باید بعرض برسانم که این یک امر شدیداً خصوصی است که از بیان آن مذور هستم. فقط توضیحاً اینکه: آبا‌اجداداً راوی نبوده‌ایم و ابوی محترم اینجانب (که به رحمت ایزدی پیوسته خدا رفتگان شما را نیز بیامرزد) آدم دولت بود. آدم عائله‌مندی هستم که خداوند از ثروت دنیوی سه فرزند مذکور و دو دلبد موثی بمث مرحمت نموده است.

همچنانکه همه مستظره هستید در این اواخر دیگر نقایی از رونق افتاده‌بود و ملت پولی جهت پرداخت 'دشت اول' و حالی برای روشن کردن 'چراغ اول' و غیره نداشتند. ما نیز مثل خیلی‌ها ورشکست شدیم و چون از طرفی دیگر، همیشه مورد حملات و صدمات شبانه‌روزی مادر بجهه‌ها قرار داشتیم و راه پیجایی نمی‌بردیم، ناچاراً (در پی تهدیدات عیال، که به خانه پدری رفته و مرا با پنج بچه قد و نیمقد رها خواهد کرد) به پیشنهاد مادر بجهه‌ها عطف توجه نموده و در مملکت فرنگ متوطن کشتم و شغل الزاماتی داشت و چندان راحت می‌سر نشد، البته این تغییر شغل الزاماتی اینجا نیست و به شغل نقایی ارجح شمردیم. البته هر زن و مرد مسلمان و نامسلمان واضح و میرهن است که تا جان کسی در کشورش در خطر مهلك هلاکت قرار نداشته باشد، نمی‌تواند پناهندۀ سیاسی شود، و چون مستولین محترم دولت اینجا، طی مصاحبه‌ای به این امر در مورد اینجانب واقف گشتد، یک پاسپورت اجنبی‌نشان دونبیش اقامت‌آزاد را به نام ما مزین نمودند و ما را به مقام منع 'پناهندگی نیت سیاسی' ترفع درجه دادند. البته از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان، که من در اینجا متوجه شدم که در ولایت خودمان چه خطر عظیم جانی مرا تهدید می‌کرد! آدم در خارجه متوجه خیلی چیزها می‌شود!

کار؟ آنهم در خور آدم نقالی همچو من، در نتیجه افتادم به زرنگ بازی و خودی نشان دادن. کار کیر می آوردم چدجر!! اکر هم آن کار در خور آدمی مثل من نبود، اصلاً اهمیت نداشت، منکه در خور آن بودم. البته نه کار نقالی، بلکه کار سیاه. سیاه مثل ذغال، در خور روزگار خودم.

خلاصه از ظرف‌شونی در هتل و عملکی و ورق‌زنی فرش و کار پیترزا و .... بکیر و برو جلو، شدیم همه کاره بی روزی.

و سخن کوتاه:

این اواخر شنیدم، عده‌ای بیکار به فکر انتشار مجله‌ای سیاه‌سفید، فرهنگی و ادبی افتاده‌اند و چون مایل بودم سری تو سرها در آورم و بالاخره ثابت کنم که ما هم از فرهنگ و ادب خیلی حالمونه، به اداره تعطیل این حضرات مراجعت کرده و خواستار مستولیتی، کاری، شغلی شدم. آقایان هم که از نور بیکسی به کربه می‌کفند خانباجی، شش قبضه از تقاضای من استقبال کردند و حتی قول دادند که در صورت بهتر شدن وضع، حق و حقوق ما را هم بجا بیاورند، البته سیاه.

این مقدمه برای آشنایی بهم رساندن بود و اصل نقل نقال بعداً خدمتتان عرض خواهد شد.



#### \* تاتار خندان

- غلامحسین ساعدي. انتشارات بهنگار. تهران ۱۳۷۲۰ قطع  
رقمی، ۳۷۲ صفحه، ۵۷۰ تومان

ساعدي رمان تاتار خندان را در زندان اوین نوشت. کفتنی است که غلامحسین ساعدي در رژیم محمد رضا شاه به جرم داشتن افکار سیاسی و به بهای آزاداندیشی به زندان محکوم شد. تاتار خندان یادگار روزگاری است که نویسنده در بند بود. تاتار خندان سرگذشت پژوهشکی است که از بیهودگی‌ها به تک آمده و با فرار به روسیای پرت و دورافتاده می‌کوشد تا خود را برهاند.

#### \* پرونده پنجاه و سه‌نفر

- حسین فرزانه. انتشارات نگاه تهران. قطع وزیری.  
باقر موسمنی حسین فرزانه با چاپ پرونده پنجاه و سه‌نفر کشیده تا یاران دکتر ارانی و ماجراهای دستگیری و دیگر رازهای نهفته آنان را بنمایاند.

#### \* بازگانان

- هما ناطق. انتشارات طوس. تهران ۱۳۷۳. قطع وزیری،  
۷۰۰ تومان

دکتر هما ناطق و دکتر فریدون آدمیت کوشیده‌اند تا با همیاری همیکر ماجراهی تحریم تباکو را باز بکشانند. دکتر آدمیت با نوشتن شورش بر امتیازنامه رژی یخش سیاسی ماجرا را باز گشود و هما ناطق با نوشتن بازگانان یخش غیرسیاسی آنرا بهده گرفت. در کتاب بازگانان هشت‌تصد سند از مجموعه اسناد امین‌الضرب بررسی شده است.

#### شب فراری

حاصل اینهمه غلطیدن در بستر چیست؟

چه امیدی داری؟

که به چشم خواب آید؟

این خیال ع بشیست

خواب شب، سایه‌ای از راحتی روزاندست

انتظار و نگرانی،

نه بهایست که با آن بتوان

خواب خوید.

#### خواب را قاب کنیم

- نه بدیوار چشم-

که بدیوار اطاقدش کویم.

ما به بیداری خود معتقدیم.



## نویذادها

در فروردین ماه ۷۴، پروفسور انتس سمیناری را پیرامون اسلام‌شناسی آغاز کرد، این سمینار در دانشگاه هانوفر برگزار شد. پروفسور انتس در نخستین نشست به موقعیت کلی اسلام و ضرورت پرداختن به آن به مثابه یکی از ادیان بزرگ پرداخت. وی در گفتار یک‌و نیم ساعته خود از اسلام، در شرایط امروزی، بصورت یک کلیت یاد کرد، بدون آنکه به انکیزه‌های دیگر ساختاری ملت‌های مسلمان توجهی داشته باشد. در این مباحثت باید به جایگاه و خواستار ملت‌ها توجه داشته باشیم و به یاد داشته باشیم که اسلام دارای فرق مختلف بوده و تضاد موجود بین ملت‌های دارای دین اسلامی گاه آنقدر عمیق و کسترده است که جز به نابودی یکدیگر نمی‌اندیشند، برای نمونه میتوان به جنگ خانمانسوز هشت‌ساله ایران و عراق، انسان‌کشی در افغانستان توسط مدعيان اسلامیت و جهادگران اسلامی، برادرکشی در پاکستان و نبرد اعلام‌نشده ایران و عربستان و ... اشاره داشت. بی‌اموزیم! داوری ما زمانی بحق و درست خواهد بود که همه انکیزه‌ها را، هرچند کوچک، بعنوان جزء مشکله موضوع و پدیده در نظر داشته باشیم. می‌کوشیم تا با پروفسور انتس گفتگویی سازنده و اختصاصی داشته باشیم تا آن را در شماره آینده باز بتاییم.

\* کتاب از سید جمال تا سید جلال نوشته غلامحسین مراقبی در دست چاپ است. نویسنده در این کتاب ۱۵۰ صفحه‌ای به نقد تاریخی، فرهنگی و آرمانی جلال آلمحمد پرداخته است. گفتنی است که حدود سی صفحه این نقد زیر نام 'وارونه‌پنداری و تحریف تاریخی' پیش از این در شماره دوم نشریه برسی‌های تاریخی ایران به چاپ رسیده است.

\* یک یادآوری به آقای ندوشن آقای محمد علی اسلامی، ندوشن، در کتاب سخن‌ها را بشنویم چاپ شرکت سهامی انتشار، تهران ۱۳۷۰ در مقاله 'کشور عجیبی که ایران نام دارد مساحت ایران زمین را ۱۵۴۰۰۰ کیلومتر مربع نوشته‌اند، یادآوری می‌کنیم که مساحت ایران هنوز هم ۱۶۴۰۰۰ کیلومتر مربع است! امیدواریم در چاپ بعدی این کاستی را ویرایش کنند.

\* در ۱۴ آوریل ۱۹۹۵ جلسه سخنرانی بهمن س پیرامون تاریخچه و قانونگذاری همجنس‌گرایی در کارگاه ایرانیان مقیم هانوفر برگزار شد. در این نشست و گفتگوی همکانی، شرکت کنندگان به بحث پیرامون همجنس‌گرایی، تاریخچه، قوانین، تاثیرات آن در ادبیات ایران زمین و دیدگاه مذاهب و انکیزه‌های آنان پرداختند.

\*

\* آرماندو، آه آرماندو

- امانوئل کاخال . برگردان غلامحسین مراقبی . تهران ۱۳۷۳ . قطع رقعی ۸۰ صفحه، ۶۰ تومان آرماندو سرکذشت تلحی است که با دریغ در همه جا آشناست و یافته‌ی .

\* مباحثی در باب تجدد در ایران

- عباس میلانی . نشر بازنگاری . چاپ اول پائیز ۱۳۷۳ . ساربروکن آلمان . قطع رقعی ۱۲۶ صفحه . کاتب دارای یک پیشکفتار و هفت مقاله پیرامون تجدد ایران است . دو مقاله نخست در باره تاریخ بهقی و تذکره‌الولایاء عطار است که در موضوع کتاب نمی‌کنجد . پرداخت آقای عباس میلانی به موضوع تجدد ضرورتی است اجتناب ناپذیر که امیدواریم محققین و م پژوهشگران به آن پردازند . می‌کوشیم در شماره بعد به نقد این کتاب پردازم .

\* رخمه

- منصور بهرانی . نشر نوید . چاپ اول . هانوفر آلمان ( مجموعه داستان )

\* دچار

- منصور بهرانی . نشر ابریشم . چاپ اول . هانوفر آلمان ( مجموعه داستان )

\* خاطر حزین

- منصور بهرانی . نشر نوید . چاپ اول . هانوفر آلمان ( مجموعه شعر )

برای معرفی و نقد آثار خود،

لطفاً دو جلد از کتاب خود را

به آدرس ما ارسال فرمایید.

نیستان

## " فراخوان روش اندیشان درون و بیرون مرز به همکاری و همیاری "

پس از انقلاب ۱۳۵۷ و مشخصاً در سه سال پس از فروکش کردن تب و تاب همچوشهای همآوایی‌ها ، با پدیداری و اوجگیری موج خشونت ، تروریزم و اعدام ، روند فرار به سوی کشورهای غربی شتاب فزاینده‌ای گرفت ، به گونه‌ای که اینک جمعیتی بزرگ و میلیونی به تقریب دوونیم تا سه میلیون نفر به عنوان مهاجر و پناهنه در خارج از کشور زندگی می‌کنند . شرایط زیستی و گذران زندگانی این جمعیت میلیونی نیاز به تحقیق و بررسی دارد که جای آن در این مقال نیست و آن را به فرصتی دیگر حوالت می‌کنیم . اما آنچه که در این یادداشت مورد گفتگوست ضرورت همیاری و همکاری اندیشمندان پناهنه و مهاجر با روش اندیشان درون مرز است .

با توجه به سطح بالای اندیشه در اکثریت جمعیت مهاجر و پناهنه و شرایط زمانی و توجه به فروخوابی موج خشونت ، سرکوب و ترور ، به دلیل نیاز به نگریستن در خود و یافتن انگیزه‌های رکود ، واپسگرایی ، ایستایی در برابر تمدن و تجدد باید روش اندیشان درون و بیرون کشوریه یاری یکدیگر به نقد ، ارزیابی و یافتن انگیزه‌ها و بررسی‌های همه‌جانبه این موضوع پردازند .

ما باید به جستارهایمان شتاب بیشتری داده و با پوشاندن کاستی‌های هرسو به وسیله توانمندی آن سوی دیگر ، به یاری یکدیگر برخیزیم . مبادله تجارب و دستاوردهای به دست آمده نیاز به همکاری هر دو نیروی درون و بیرون دارد که امیدواریم در سال ۱۳۷۴ شاهد آن باشیم .

حداقل نتیجه ملموس این همکاری ، هر ز نرفتن نیروهای اندیشمند است . مبادله مقالات ، آراء و اندیشه‌ها ، ما را در یافتن خود و دریافت جایگاهمان یاری می‌کند .

همانگونه که در برومرز شاهدیم ، جستارهایی در مقوله تجدد و توسعه به صورت پراکنده آغاز شده است ، به همین گونه در درون نیز کوشش‌هایی در یافتن انگیزه‌ها آغاز گردیده است ، اما نیک می‌دانیم که هر دو سو به یکدیگر نیاز داریم ، هر سو کاستی زدای سوی دیگر است و به دیگر سخن مکمل هم . از این رو فرصت را از دست نمی‌دهیم و در اینجا همه اندیشمندان درون و بیرون را به همیاری فرا می‌خوانیم .

غلامحسین مراقبی

# NEYSTAN

VERLAG: NEYSTAN

Nr. 1 APRIL 1995

unter Neystan editon

DR. NATEL KHANLARY

REZA ARASTEH

MANSOUR BAHRANY

BAHRAM . H

SCHAICH SCHAHAB  
SOHRAWARDY

AZARAKHSH HAFIZI

GH. H. MORAGHEBI

ALI AKBAR DEHKHODA

FERIDOUN WAHMAN

ASIABAN

TAN TAN MOON

M. SCHAFIGH

RAWY

unsere Anschrift :

POSTFACH 690416

30613 HANNOVER

GERMANY